



دانش زونجت

بنام خدا

مقدمه

نخستین بار که نام **ابن مقفع** بگوשמ رسید در دبستان بود. از همان ایام عشق و علاقه خاصی بادیات مخصوصاً بسیر و احوال علما و فضلاء ایرانی داشتم. بارها میشد که از فرط علاقمندی و مطالعه ذواوین شعرا و شرح احوال ادبا از حاضر کردن درسهای مدرسه محروم میماندم. این شوق و ذوق ادبی گذشته از آنکه ارثی بود باید گفت ادبیات پارسی خود يك نوع حلاوت و شیرینی مخصوصی دارد که میتوان گفت ممکن است ادبیات سایر ملل آنرا فاقد باشند و بدیهی است که هر گلی رنگش جذاب تر و رایحه آن مطبوع تر باشد بی اختیار شمارا بطرف خود خواهد کشانید من ادبیات پارسی را از نظر جذابیت بکل شقایق و رایحه آنرا بکل نرگس تشبیه میکنم. حالا نمیدانم گلهای در نظر شما کدام زیباتر و خوشبو ترند.

باری وقتی باحوالات **عبدالله بن مقفع** واقف شدم و بتألیفاتش نظر کردم مصمم شدم که یکی از آنها را بچاپ رسانیده و درعالم ادب افتخاری نصیب خود نمایم. اتفاقاً در سال ۱۳۱۵ ترجمه **ادب الکبیر** یا **دره البیته** توسط فاضل ارجمند آقای **محمد هادی قاینی** پیرجندی بچاپ رسید و پس از چندی تصادفاً بمطالعه ترجمه دیگری از **ادب الکبیر** پیارسی سره که بقلم دانشمند بزرگوار آقای بهروز انجام شده بود نائل گشتم و باید گفت که با این قلم توانا روان يك روزبه دردل خاك از بهروز شاد گشته است. من نیز بكتاب **دره البیته** (**ادب الکبیر**) **عبدالله بن مقفع** (روزبه) بیش از کتب دیگرش علاقمند هستم زیرا کتابی است اخلاقی و سراسر پند و

انتهی و اکنون مطالب آن برای جوانان امروز ایران از نقطه نظر آموزش و پرورش بسیار مفید و مطالعه آن یقیناً خیلی بهتر از روزمانهائی است که جز فساد اخلاق جامعه چیزی بر آن مترتب نیست. بر روی همین اصل مسلم و از نقطه نظر روان شناسی وقتی خوب بروحیه مردم عمیق شدم باین نکته رسیدم که ادب الکبیر و ترجمه های آنها همه کس مطالعه نخواهد کرد و تنها بطبقه فضلا اختصاص خواهد داشت. برای اینکه همه کس بتواند از این کتاب گرانها استفاده نماید بر آن شدم که درةالیتیمه را با طبع ناتوان خود برشته نظم در آورم و سعی نمایم که خیلی ساده و عاری از استعارات و صنایع بدیعی باشد این بود که تقریباً دو سال قبل نیمه بیشتر آنها که ساخته شده بود بمروور بچاپ رسانیدم اما یارۀ پیش آمد های سیاسی از انتشار آن جلوگیری کرد ولی امروز که مانعی در پیش نیست اگر چه کاغذ کم یاب و چاپ بسیار گران است با زحمات زیاد آنها خاتمه داده و بهموطنان عزیز مخصوصاً طبقه جوان تقدیم می کنم اعتراف مینمایم که در برابر فضلا و دانشمندان این اثر من بسیار ناچیز است ولی بنا بگفته ابن مقفع (هر کتابی را یکمرتبه لازم است که انسان بخواند). هر گاه بعضی از نصایح و اندرزهای این کتاب نفیس با اوضاع و احوال این قرن متناسب نبوده و با اجتماعات امروزه وفق ندهد فهمیدن طرز فکر و روحیات دوره های سابق را میتوان از این کتاب بزرگ دریافت و این خود برای هر فردی که بادییات و تاریخ ایران علاقمند باشد لازم و واجب است.

اگر در مقدمه این کتاب شرح حال ابن مقفع را یاد نکرده ام از این جهت است که بطور اختصار در تذکره ها و مجلات و تواریخ ادبی نوشته شده و خود من نیز بطور تفصیل در ضمن تاریخ ادبیات ایران که قریباً بطبع خواهد رسید یاد کرده ام. آذر ۱۳۲۱ شمسی - دانش نوبخت



از بهلوی بتازی

آراسته

روزبه

پور دادویه پارسی سر آمد نویسندگان

از تازی بیارسی

ساخته

وانش نوبخت

[اَلْدَّرَةُ الْيَسِيْمَةُ : تَدْريجُ عَبْدِ اللَّهِ بْنِ الْمُعْتَمِرِ]

در یکتا

گفتار

نخست

دربرتی پیشینان

چنین گفت اندر ادب (روزبه) که بودند مردان بس ارجمند همه تندرست و بدانش درست بنیروی و زور و بلند اختری وزان برتریشان بهنگام کار هم از ما فروتر بعمر دراز کازیشان بدین آنکه بیمود راه ازانکو کند رهنمائی کنون وزیشان کسی کاو جهاندار بود چنان یافتیم کانیچه را یافتند وزان بهره بردند وزان بهره باز

کاز امروز آن روز فیروز به تنومند و پرزور و بالا بلند وزان تندرستی خرد تندرست زما بودشان سر بسر برتری بجز پایداری نیامد بکار وزان عمر آگه تراز ما پراز بدانائیش بود گیتی گواه (۱) ورا بود کردار و دانش فروز فرویش چون مرد دیندار بود بدانستنش تیز بشتافتند نمودند مارا چو خود بیناز

(۱) بیمود: طی کرد

بسی نامه زیشان بود پند مند
 که مارا رهاند از آنگونه رنج
 و گر بود ازیشان کسی در نثار
 بدین ره چنان بود آهنگ او
 نداد است تا زندگانی ز چنگ
 که چون در جهان کم شود نام او
 برد بهره زاندرز بایسته اش
 کاز و چون بگیتی بود ناپدید
 چنین مهربانی کند آن پدر
 که گرد آورد گنج و کالا برنج
 مبادا شود خسته نیروی او
 پس آن مایه زین دانش و هوش ررای
 بنیروی آنان بدست آورند
 بود نیز آنکس که نیکو نهاد
 کند آنچه نیکو دهد آنچه گنج
 میندارکان رسم و راهی نواست
 و دیگر هر آنکو زند داستان
 مرا و راست نثر آنچه اندر سخن
 بسی داستان کش برد هوشمند (۱)
 که باید بدان یافت ز اینگونه گنج
 نشستگش دامن کوهسار (۲)
 که بود آنچه اندرز و فرهنگ او
 نویسد در آن کوهساران بسنگ
 گذر آنکه باید بر آرام او
 هم آن رای و فرهنگ شایسته اش
 کس آن پند نیکو نخواهد شنید
 که اش مهربان است و نیکو پسر
 که فرزند او بهره یابد ز گنج (۳)
 تهی ماند از آبرو روی او
 که دانشوران را بود رهنمای
 بکالای ایشان شکست آورند (۳)
 که دست و زبانش بود گنج و داد
 برد - تا برد نام - هر گونه رنج
 که پیشینیان را همو پیرو است
 سخن را کند تازه از باستان
 نگه کن که آنرا که افکند بن

که تا نیک یابی ز رفتار او بدان رفتگان است گفتار او
 وزیشان تو گوئی سخن بشنود بکردارشان یگمان بگردد
 برسم و بآثارشان بگذرد بفرمانشان نیز فرمان برد
 وزیشان همانرا که یابیم چند بدیوان و خط و کتاب و پرند (۱)
 بود بر گزیده ز پندارشان همان نیز پاکیزه گفتارشان
 چه اندر پرستیدن کردگار چه از آنچه باید شدن رستگار
 چه اندر نکوهیدن این جهان دیگر نیز پرهیز از گمراهان
 چه درخوی و کردار و مغرور که شایسته باشد برنا و پیر (۲)
 نشان دادن رسم و راهش ز بن ز بیخ و بنش نیز گفتن سخن
 چه در دانش و ینش آموختن وزان گونه گونه بر اندوختن
 حدیثی سزاوار داد سخن که آنرا نگفتند ایشان ز بن
 نیابیم هر چند کاوش کنیم بپاکیزه گفتن تراوش کنیم
 نه در کار خرد و نه آن کز خرد خردمند میبایدش پرورد
 بیابیم کان مردمان کهن نگفتند وزان تازه باشد سخن
 ولیکن ز گفتار پاکیزه چند که باشد رایانده هوشمند
 بریده ز پیوند پیشینیان بیارم من این نامه را در میان

(۱) کتاب — و کتابو — وکاناو وکنا درپارسی بمعنی دیوان ودفتر نوشته و —
 پرند : حریر ساده که بر آن خط می نوشتند (۲) هژیر : هوشمند -- و
 برنا : جوان

گفتار

-۲-

در اینکه دانش آموختن از پایه و فنون آن نیک و سزاوار است

چو خواهی بزرگی بدانش بکوش	کنون ای پژوهنده رای و هوش
چه به زانکه گیری فرا سر بس	ز پایه فراگیر تا شاخ و سر
که بی مایه خواهد برد سود و بهر (۱)	پژوهنده بسیار باشد بدهر
کند رای را پیرو رنگ و بوی	بیچاند از پایه و اصل روی
نباشد پسندیده دریافتن (۲)	بس اینگونه رای و هنر یافتن
بران پایه اندیشه سازد پیای	کسی را که پای درنگ است و رای
که او بیناز است از شاخ و بر	همدان همانش بس است از هنر
دهد بید مشکش بود گرچه بید	و گر نیز بر شاخه دستش رسید
شود تا تورا آشکار این سخن	کنون بشنو این مایه از بیخ و بن
که بی اصل نتوان شدن بی نیاز	که هر چیز را اصل و فرعی است ساز
درستی و دوری است از هر گناه (۳)	چنان دان که شالوده دین و راه
بکار آوری بایدت آشکار	همان نیز آنرا که آید بکار
بجز آنکه بی دین نبایست زیست	همین است دین و همت چاره نیست
نماند روان و تنش بآفرین	بدانی که هر کس بیچند ز دین
کازان بیخ گیری بر از رنگ و بوی	و گر نیرویت را چنین است روی

(۱) پژوهنده : طالب ۲ دریافتن : درك کردن یا فهمیدن ۳ راه : طریقہ و مدلك

بود آنچه اندر خور یافتن
 تورا بر فروزد که خود زیور است
 بدست دهد بخت تابنده دست
 دیگر تندرستی است چو نان که دین
 که کم خواری و کم کنی ناروا
 و گر یادت بود درمان شناس
 پرستد روانت تن و تن روان
 دیگر مایه مردی اندر ستیز
 توانی و گر شد نخستین دلیر
 شوی نیز آنکس که پایان جنگ
 بزرگی همینست بگیتی بس است
 چنین نیز اصل است اندر کرم
 بدانی جز او را سزاوار نیست
 و گر باشدت دست بخشنده
 که آنرا که دارد فرون سازیش
 بود مردمی مردیت راه گواه
 دیگر نیز گفتار را اصل و بن
 و گر باشدت نغز و شیوا سخن
 دیگر زندگی راست مایه چنین

ز آئین توانیش در یافتن
 فروزان بود آنکه دانشور است
 هنرها تورا میشود زیر دست
 که شالوده اش نیز باشد چنین
 کم آشامی و کم برانی هوا
 تورا تندرستی بگوید سپاس
 وزان هر دو باشی پیری جوان
 بود آنکه هر گر نگیری گریز
 که دشمن بدامش بود دستگیر
 پس از هر کسی باز آید ز جنگ
 که نیروت افسانه هر کس است
 که هر آدمی راست هریش و کم
 وزان دیگری بهره بردار نیست
 چو خورشید رای درخشنده
 دیگر را که نبود پیردازیش
 بزرگی بدارد تورا در پناه (۱)
 بود از خطا دور گفتن سخن
 شوی نامبردار هر انجمن (۲)
 که روزی بجوئی بکته یمین

چنان نیز باشی که سودت بود
نگاهی به بود و نبود بود
نبالی بکنج و ننازی برنج
که بیرنج بتوان تهی کرد گنج
کسی را که افزون بود فر و جاه
برایش افزون نیز باید نگاه
که شاه از گدا برتر از زیر دست
مرا این بند را بیشتر در خوراست
گدائی تواند تهی دست زیست
بجز سیم و زر شاه را دست نیست
و گر زر تو را باید اندوختن
به از آنکه سازد بکم خوی تو
در این ره راه راست آموختن
کنون ای خردمند اندرز جوی
مرا بند میاید آموختن
باندرز من بایدت بست خوی
زیندی که هر مرد بیدار مغز
تورا همچو زر بند اندوختن
بسختی بیابد چنان بند نغز
بدو نیز بایست عمری دراز
که گردد بیایدنش بیناز
همان نیز بسیار مغز کهن
که نبود و را بهره زین پند من
بگویم منت تا بیاموزیش
بدل چون چراغی بی فروزیش
که پیش از فتادن بدام بدی
کنی رام آن پند من بخردی
که اندر جوانی بود مرد خام
بمغزش گهی خوی بدراست گام
به رایش خرامید چو نان بدی
بسی رنج باید کازان خوی بد
شود عادت و چیره بر بخردی
همانا رهائی بیابد خرد

آبر (روزبه) رحمت ایزدي که گفت این سخن را بدین بخردی
 جوان با بدی شد چو آموخته همانش بیری است اندوخته
 جوانی بود مایه هر گناه ز رنج جوانی بیزدان پناه
 کنون ای بلند اختر هوشمند تو بر گیر زین پندواند رز پند
 اگر خرد سالی تورا پیشه است و کسالت خوردي که اندیشه است (۱)
 چنان روزبه پند گوید نکوي که روز تورا به کند پند او
 چنانش بخامه خرد دغور است که گفتار اوشاه را درخور است
 نخستین سخن گوید از پادشاه سپس زان پرستنده بار خواه
 که باشد شهنشاه را چون وزیر و یاز و شهری است فرمانپذیر (۲)

نخستین

در شهر یاری و چگونگی کشور جاری

گفتار

— ۲ —

در اینکه شاه را جز رسیدگی بکار ها سزاوار نیست

چنین گوید آن مرد فرخنده نام که چون پادشاهیت باشد بکام
 نگه کن بدانای دانش پرست که باید بدامان اوداشت دست
 کسی کاو بشاهی بود بهرمند تواند کند پست و سازد بلند
 چوپنچید از رای و آورد روی بآرامش و رامش و رنگ و بوی (۳)

(۱) خردسال : کم سن یا جوان — و سالخورذ : پیر — ۲ — فرمانپذیر : مامور
 ۳ — آرامش : نشاط و زندگانی آسوده — و رامش : طرب و عیش

فزون تا کند آنچه ناید بکار	بکاهد از هر پستدیده کار
اگر کامرانی نیاید بدوی (۱)	شگفتی نباشد کاز آنگونه خوی
بود بر دباری پهر سُست و سخت (۲)	سزوار شاهان با تاج و تخت
وزان دادگری فزون ساختن	بکردار بایسته پرداختن
نجوید مگر آنچه باشد روای	ز خورد و ز آشام و دیگر هوای
روانش نگردد گریزان ز تن	بدان تا تواند کند زیستن
یکی گویمت بس گر انمایه پند	پذیری گراز مرد اندیشمند
پس از رنج کار است آرامشت (۳)	چو آسایش باید و رامشت
روان را رسد شادمانی بدست	که کاری بانجام اگر برنشست

گفتار

— ۴ —

در آنچه مرزبان یا هر فرمانپذیری را باید

یکی زین دو ناچار میبایدت	چو فرمانروائی بدست آیدت
نیاری رها کردنش را گمان	نخستین که باشی بدان شادمان
خداوندگار و بد آید تورا	و یا چون دهد آنچه باید تورا
بفرمانروائی خدا داده ای	تو باینده ای یا که آزاده ای
وزانت که داد است بزندان بدست	کسی را نباشی اگر زیر دست
بود با جهان آفرینت ستیز	بیداد و کزنی بجوئی گریز
که فرمانبری شاه را ناگزیر (۴)	و گر بنده باشی و فرمانپذیر

(۱) شگفت : تعجب ۲ بردباری : تحمل (۳) رامش : طرب و عیش - و - آرامش
 - و - دکی ۴ فرمانپذیر : مامور و ناگزیر : ناچار

ز شاهست چون رای یزار تو بود کرم بیداد بازار تو
 بگنج خداوندگاری چو مار خداوندگارت بگیرد دمار
 پس این سرکشی را اگر بخردی بنه تا بگیتی نیایی بدی
 و دیگر بدین راز دمساز باش ز اندیشه برتر پیرواز باش
 مشو خواستار ستایش زکس که نامیده گردی بچونان هوس
 که چون باره مغز یابد شکاف بهرای اندرون فاش گردد کراف (۱)
 چو باشی بدانسان کند عیبجوی شکست تو را مایه گفتگوی
 دیگر نیز باشی دری از سخن گشاده بدان ره بهر انجمن
 بتبع زبان پس دلیری کنند بکردار تو خرده گیری کنند
 سبک اندر آتی بخم کمند شوی مایه خنده وریشخند (۲)
 که هر کو دهد بر ستاینده تن بود او ستاینده خویشتن
 اگر خود ستائی سزاوار نیست نبایست پس با ستاینده زیست
 سزاوار آنکس که دارد خرد که خواهد ستاینده نامش برد
 همان خواستن بایدش رهنمون که داند ستایشگری رافسون (۳)
 کسی کاو پیر هیزد از مدحگوی پسندیده رای است و پاکبزه خوی
 و گر خواهد او را ستایش کنند خرد را در او آزمایش کنند
 بدانکه که گردد تهی چنگ او بود نام او مایه تنگ او



گفتار

- ۵ -

در کسانی که باید از شهریار یا مرد کشور دار خوشنود باشند

اگر پادشاهی در این روزگار تو را این سه پنداست آموزگار
 نخستین دلت گر بود تابناک بود از تو خوشنود یزدان پاك
 دویم بایدت نیز رفتار و راه پسندید و نيك آید بشاه
 سیم زان گروهی که گرویده اند فرمانروائیت بگزیده اند (۱)
 کسی کاو به نیکی بود نام او نگه دار جانرا ز دشنام او
 دلش را کنی بایدت رام خویش وزو بنگری نام و فرجام خویش
 دیگر نیز پرهیز از سیم و زر هم از نام و آوازه و جاه و فر
 بنزدیک دانا پسندیده نیست که سرمایه داری نکوهیده نیست
 که با نیکومی میتوان یافت گنج وزان نیکنامی گزیدن برنج
 ولیکن تو را زان سه پند نخست بود پای چاره در این راه سست
 وزین گنج و رنج از بی فروجه تواند نهد چاره ات پا براه

گفتار

- ۶ -

در کسانی که پادشاه میتواند ایشانرا ویزگان خود نماید

و دیگر بهر کوره و روستای بهر جا هنر را بیایی ستای (۲)
 گرین کن هنر پیشه راستگوی که یاری بهر ایت کند رای او (۳)

۱ گرویدن : پیروی کردن و میل نمودن ۲ - کوره : شهر بزرگ یا ایالت
 و روستا : ده - ستای : ستایش کن ۳ گزین : انتخاب کرده

تورا مهربان دوستی کازیبی است	و دیگر که آمیزشت باوی است
و یادخور و یاردمساز تو است	و یا آنکه بارای اوراز تو است
دیگر و یزگان و پرستندگان	که باشند بزم تورا بندگان (۱)
سزاوار نبود جز از مردمی	که پاکیزه خویند و باسردمی (۲)
دلت زین گمان نیز باید بدور	که گیرد بزرگی بمغزت غرور
بترسی که گوید کسی پادشاه	زند رای با رایمندان براه
چو بادیکران شاه دارد نیاز	ندانند او را یکی چاره ساز
اگر این گمانت بدل بگنرد	تورا بدگمانی بود بر خرد
کازان رای خواهی اگر بهر سود	میندیش کان رایزن جز تو بود
و گر باید افزوده بر سود و چیز	بلندی و آوازه و نام نیز
چنان دان که برتر از این نام و جاه	نباشد که گویند مردان راه
که مردی است دانا و خود رای نیست	همش جز به کنگاشگر رای نیست

گفتار

— ۷ —

در اینکه خوشنودی همه مردم از آدمی چیزی است که هیچگاه یافت نمیشود

براینت برانگیزد ار آرزوی	که باشد جهانرا به رای تو روی
همه از تو خوشنود باشند و شاد	جز آنرا که گویی نگیرند یاد
همیدان که بیوسته کوبی در	کازان تا ابد بر نیاید سری
بکیتی بود رایها گونه کون	تورا رای باشد یکی رهنمون

بود گونه گون رایها یکنوای	چگونه تواند بدینگونه رای
که رایت یکی با ستمگر بود	وزین آرزویت چه برسر بود
که خوشنودیش باشد از کاربرد	شود از تو خوشنود آن بیخرد
بود گمراهی سود و سرمایه اش	فرومایگی پایه و مایه اش
تورا نیز خوشنود خواهد نمود	کسی کاز تو بایست خوشنود بود
که بارای او بایست کرد روی	بود مرد دانای اندرز گوی
بگرداند از پیش پای توسنگ	توانی اگر زد بدین رای چنگ

گفتار

— ۸ —

در آنچه پادشاه را با همراهان و دیگر مردم سزاوار است

نباشد که اورا پرستنده یار	دیگر نیز شایسته بر شهریار
بفرجام گستاخ گردد بر او	چو خود را نکویند و نیکخوی
که آنرا که مغز هشیوار نیست	همورا بگیتی سزاوار نیست
کند پیش شمشیر ایشان سیر	به ییکار نیکان دهد بال و پر
بدو چون بود مهر و کین تورا است	دیگر نبر هر کس که بومی تورا است
کند جستجوی و بداند درست	سزاوار باشد که اندر نخست
هم آن در که پرهیز میبایدش	دری کاز تو پاداش و سود آیدش
که خواهد بزرگی جاوید و جاه	و دیگر سزاوار آن پادشاه
از انکو گریده بفرماندهی	چنین است کاورا رسد آگهی
بدامان او زر بود یا تهیست	که رفتار اورا بداند که چیست

چنین است بایسته شاهیش	که پیوسته زو باشد آگاهیش
ازیرا هر آنکس که دارد گناه	چو داند که دانا بود پادشاه
هنوز او ندیده است بادافره	دلش را باندیشه باشد گره (۱)
چنو نیز فرمانبر و نیکخواه	چو داند که آگه بود پادشاه
کشاده دلش باز باشد ز پیش	که دریابد از شاه پاداش خویش
و دیگر کسی را که شاهی بود	بدادش هنر را گواهی بود
چنان بود باید کازو مردمان	بدانند چو نان یقین این گمان
که هرگز بیاداش و باد آفراه	شتابنده نبود دل پادشاه (۱)
کازین وانمودن براید دوسود	یکی آنکسی را که اندیشه بود
دلش نبود از بیم او بر کنار	بود نیکخوا نیز امید وار

گفتار

— ۹ —

در پذیرفتن پند پند گوی و بردباری از سرزنش او

چو کاری برآید بنا بخردی	که دانا کند سرزنش زان بدی
بدان پند باید تو یاری کنی	چو بد کرده ای بردباری کنی
کنی - گرچه اندرز تلخست - نوش	بداری ببرد خرد مند گوش
ولیکن درین راه باید درنگ	که باشد چنین کسی مرددهنگ
بود جان او پیرو مردمی	هم از عمر او را نباشد کمی
کاز اندازه صبر تو چون بگذرد	ز اندازه گردد برون بیخرد

همت نیز هر کس که دشمن بود روانش بچنگ هر یمن بود
چو بیند بدان بردباری تو را نیند همی جز بخواری تو را

گفتار

— ۱۰ —

در اینکه شاهنشاه را جز کارهای بزرگ و نوازش مردمان سترک سزاوار نیست

دیگر آنکه باشد سزاوار شاه بکاری که دشوار باشد نگاه
و گر او بیچند ز کاری سترک نماند بدانسان که باشد بزرگ
همورا نرید که بر آشکار بهر کار خردی بود خرده کار
کازان کار خردش شود کار سخت وزان سخت خواهد شدن تیره بخت (۱)
چنان دان که هر چند زرباشدش بکنجینه کنج کهر باشدش (۲)
بگیتی نیارد سراسر دهش پس اینش بناچار باید گنش (۳)
که هر گر نداند سزاوار کنج بجز آن تهی دست کوشا برنج (۴)
همورا بدرگاه بیچون و چند نشاید شدن هر کسی ارچند
بداند مگر کانچه دارد بسر بهایش بود چند و چونش هنر
که نبود بنزدیک اندیشمند چو الماس هر شیشه ارچند
همورا ننگجد بدل چون بغز بود آنچه بیهوده و کار نغز
پس آن دل که دارد بدارد نگاه که کاری بزرگش کند جایگاه
همورا شب و روز و عمری دراز — نگیرد فرا آنچه دارد نیاز

۱ شود : از میان برود ۲ کنجینه : جای کنج و کنج : مجموعه زر و سیم و غیره
۳ دهش : جود و عطا — گنش : عمل ۴ کوشا : کوشش کننده

و گر آنکه یکدم نکیرد درنگ
 خردمند داند در این راه نیست
 که تن راست زان روز و شب بهره نیز
 پس این روز و شب را که یک یک رسد
 یکی باید آسودگی را سزید
 چنان دان که هر چند بر آشکار
 بدانکه که دشوار آید پدید
 تو هر چند آنرا نیاری بروی
 خو زر نیز بیهوده گردد پیاد
 که آن زر که بیجا بدادی زدست
 و دیگر همان پایه و جاه وفر
 اگر آن بلندی بدادی به پست
 همان نیز در هفته و سال و ماه
 چو کاری سزاوار پیش آیدت
 تو را تنگ گیرد پس اندر زمان
 نیاساید و جانش آید بتنگ
 توانی که با آن توانست زیست
 تو را نیست زان بهره دادن گریز
 سزد هر یکی را بخوبی رسد (۱)
 دیگر بهره از بهر کوشش گرید
 بکوشی بکاری که ناید بکار
 بانجام آن بر نیابی امید
 ز تو خواهد آنرا که باید بدوی
 بدانکه که باید یاری بیاد
 بیاید کنون و توئی تنگ دست
 که باشد سزاوار مرد هنر
 چنان دان که آنرا بدادی زدست
 اگر بگذرد روز و شب برگناه
 خرد بر سرو سر به خویش آیدت
 زمان نیز تنگی کند بیگمان



گفتار

- ۱۱ -

در اینکه فرمانروا را میباید که از بسیار خشم کردن و به زودی از گناه در گذشتن پرهیز نماید

و دیگر سزد مرد را بیم و باک	که خود را بزودی کند خشمناک
چو بسیار کا ز خشم خود خشمگین	کند چهره تاریک و رو پر چین
بدان بد بگوید که بدکار نیست	بدشنام دادن سزاوار نیست
کسی را بگیرد بیاد آفراه	که او را چنان سخت نبود گناه (۱)
کسی کاو نباید غمی داردش	بدست و زبان بس بیازاردش
چو خشمش برفت از سر و دل گشود	بگردد زهر چیز خوشنود زود
بخشد سبک مغز را بید رنگ	چنان کار سنگین که آید بتنگ
دهد زر بدانکو که باید درم	کسی را دهد کاو نخواهد کرم
تو زین راه بیراهه پرهیز کن	بمغز اندرت هوش را تیز کن
که هر کس که باشد چنین سست و سخت	نباشد بگیتی چنو تیره بخت
همورا خردمند اگر بنگرد	بخواندش دیوانه یا بیخرد

گفتار

- ۱۲ -

در اینکه پادشاهی بر سه گونه است

دیگر آنکه شاهی بود بر سه راه	یکی راه رای و یکی دین و راه (۲)
سیم شهریاری بر اه هوای	تو بشنو زمن هر یکی را بجای (۳)

(۱) باد آفراه : مجازات ۲ - راه رای : راه شور و معقول و ایست - و -
 دین و راه : یعنی دین و مذهب که نام آن سلطنت دینی است ۳ - هوا : هوس
 و میل نفسانی (که شاید مقصود سلطنت استبدادی باشد)

همان دین کازان پادشاهی تو راست
خرد نیز ناچار زین گفتن است
بود رسم و راهی که یغمبری
براند بسود و کند از زیان
بمردم رساند چنان آگهی
گراینگونه دین داردت در پناه
بییچد ورش نیست خوشنوددل
دویم پادشاهی که اورا خرد
تواند وطن را کند رستگار
ولیکن ز بد بینی بد منش
نباشد شهنشاه را ایمنی
بر او نیز یمنی نباشد ز دیو
که گیتی بود با توانا بسیج
سیم شهر یاری است کاورا هوس
دمی اودرین روزگار است شاد

تو باید بدانی چگونه رواست
که آن دین که شایان پذیرفتن است
کند قوم خود را بدان رهبری
برد رسم کین و ستم از میان
که نیکو بدانند بد از بهی
کسی را نیابی کازان رسم و راه
که از بیم یایش بماند بگل
براه درنگ و سیاست برد
بود نیز دُر دانه روزگار (۱)
هم از نیش بیدانش و سرزنش
کاز اهریمنان باید اهریمنی
اگر نیرویش باشد و رای نیو (۲)
بفرجام با ناتوان است هیچ (۳)
بود ز آنچه اندر جهان است بس
وزان بس بود روزگارش بیاد

گفتار

- ۱۲ -

در پرهیز کردن پادشاه از کاری که پایه اش بر روی خرد و هشیاری نباشد

کرت پادشاهی بگیتی است نو تو را باید اندیشه تند رو

(۱) در دانه : دریگتا ۲ - دیو : آدم بدسرشت - و - نیرو : قوت وزور
و - نیو - : دلیر ۳ - بسیج : فراهم و آماده

چو دیدی که کاری برآید فراز
 و گر بنگری خویش را رستگار
 همت دوست بی آنکه سودی زند
 چو بیرنج زینگونه یابی سرور
 نشستن نباید برین آرزوی
 که آن پادشاهی بُنوی است چون
 همانرا که افسون بود در منش
 دیگر را که باشد امیدِ پیش
 ولیکن نایست کرد این گمان
 که چون کارها روی بنهد به رای
 همانرا که بر پایه استوار
 بزودی شود زان بلندی بریز
 دیگر مرد دانا بهر انجمن
 که گویند جز خود نبیند کسی
 و گر شد فروتن بهر نیکو بد
 که با رایمندت نباشد نیاز
 بکاری که هوشی نبردی بکار
 بجان و دل آنرا که خواهی کند
 خرد را میفکن بدام غرور
 که گیتی کند هر زمان باتوروی
 یکی را امید است و دیگر فسون (۱)
 یاری بیاساید از سرزنش (۱)
 کنند ز آنچه کرد است یاری بخویش
 که ماند بدین پایداری زمان
 فتد آنها نیز از آسیای (۲)
 نکردی بدانسان که باید سوار
 بگردد هم از یکدیگر ناگزیر
 نباید چنان سخت گوید سخن
 که با او بگوید بنرمی بسی
 سبکمز میخواندش با خرد

گفتار

- ۱۴ -

در اینکه پادشاه باید پیش از دست زدن بهر کاری یاران و لشکریان خود را
 آزموده و بدانها آسوده و دل آرام باشد

دیگر چون بدشمن شوی و روبروی بدل بایدت بود این آرزوی

که آن لشکری را که داری براه	تورا باشد از جان و دل نیکخواه
به رای تو آرام و باجز توتیز	تورا رام و زیشان تو آرام نیز
وگر نیست اینچنین لشکری	یکی باید اندیشه دیگری
گرت شد میسر به رای و خرد	چنان کن که مهرت بدل پرورد
و زیشان نشد چون کسی باتو دوست	گرین کن سپاهی که پاکیزه خوست
که مرد خردمند روز نبرد	نخواهد بر آن لشکری تکیه کرد
که نبود بکردار دور از گمان	گاهی زو به بیم و گهی شادمان
چنین پادشاهی که او را سپاه	بر این است آئین و پندار و راه
بود چون سواری که هنگام کین	بشیر ژیان خواست بنهاد زین
که بیننده گردد ازو بیمناک	نداند که شایسته بیم و باک
سواری است کاز خود شماردهنر	که او را سواری دهد شیرنر

گفتار

- ۱۵ -

در اینکه باید پادشاه از مایه بدیها که خشم است و دروغ و کینه و زفتی و سوگند یاد کردن پرهیز نماید

و دیگر سزاوار آن شهریار	که باشد توانائیش دستیار (۱)
چنین نیست کاند سرش خشم و کین	کند چهره اش را همی پر ز چین
کسی را که زور است و نیرو و چنگ	نباید در او خشم گیرد درنگ
چنین گفت دانای روشنروان	که خشم است اندر خورناتوان

(۱) دستیار : کمک و مدد کار

همورا نباید که از دل فروغ
 که کس را توان نیست کاز پادشاه
 پس او را بیاید که بی پرده راست
 همورا نباید که باشد لثیم
 همورا نبایست کاز مهرهان
 که برتر بود شاه را جاه و فره
 همورا نباید که در انجن
 که گفتار او را بدانند راست
 اگر بهر این است سوگند او
 که دیگر کسان راست تصدیق شاه
 بسختی کند نیز تصدیق کس
 کسی را که سوگند باشد گنش
 نخستین بود که تری زان چهار
 روانش بسستی چو باشد اسیر
 کند استوار اینچنین رای سست
 دویم چون زبان را گارد بکار
 چو خصم افکند بر زبانش گره
 سیم آنکه پندارد از مردمان
 پس او خویشتن را چنین بشمرد

بگیرد زبانش چو گوید دروغ
 کند خرده گیری بگفتار و راه
 بگوید همانرا که افزود و کاست
 که از تنگدستی براو نیست بیم
 کسی را بدل کینه دارد نهان
 از آنکو تواند شدن کینه ور
 بسوگند پرورده سازد سخن
 همش روی گردان زهر کم و کاست
 نباید بدین بیم پیوند او
 بشایستگی و درستی گواه
 بسوگند نبود سزاوار پس
 یکی زین چهارش بود درمنش (۱)
 که چون بنگرد خویش را خوار و زار
 سخن را بسوگند دارد دایر
 نگویند تا گفته اش نا درست
 نگردد بمقصود خود رستگار
 بسوگند پوشاند انرا زره
 بگردار خود پاره بد گمان
 که گفتار او را کسی ننگرد

مگر او بکوشش بدارد نهاد	کند چون سخن را بسوگند یاد
چهارم کسی کاو بود بیخرد	که بیهوده سوگند یاد آورد
زبانش سخن را نگیرد لگام	دلش را نباشد زبان نیز رام
ز سوگند نیز او نخواهد چنین	که باشد سخن گفتن او وزین
هم اندر زمان چون هنریشه نیست	چنینش بسررای و اندیشه نیست
که سوگند خود را بیارد بکار	بدانگه که گوید سخن استوار

گفتار

- ۱۶ -

در اینکه پادشاه را بخوش گذرانی تنگی نیست هرگاه کارهای کشور
را بخوبی رسیدگی کند

و دیگر ملک چون تواند رسید	بکاری کازو باید آمد پدید (۱)
دیگر کارهائی که نبود بزرگ	سیارد بدان شورانی سترگ
چو انجام یابد برو نیست ننگ	اگر چند روزی بگیرد درنگ
زمانی بدارد تن از رنج باز	بخواهد می و رامش و رود و ساز (۲)

گفتار

- ۱۷ -

در اینکه پادشاه از هر کس بد داشتن این خوی سزاوار تر است که در نیک
رسیدن بکارها از خود بد گمان باشد

چنان دان که هر کس بود هوشمند	سزاوار می داند اینگونه بند
که چون روزگاری به رای و خرد	بیاید که در کارها بنگرد

۱ - ملئک و ملئک درپارسی پادشاه ۲ - رامش : طرب و نشاط و موسیقی - و رود و ساز - دو آلت از آلات موسیقی

خرد باید او را بود رهنمای
 که سر بر زند زان سر بخردش
 که چون آدمی را فریبید خشم
 روانرا بدارد به بیهوده روی
 نکو را گهی بنگرد همچو بند
 سزاوار تر آنکه باشد بدین
 بنزدیک دانا بجز شاه نیست
 کند اندکی خاطرش را ستوه
 بویژه اگر ویژگانش بدند
 کازیشان شود کار خردی بزرگ
چو پندار و گفتار و کردار شاه
 پس اورا بدین شیوه باید کنش
 بیچند ز بیداد و گیرد بیداد
کسی را که بر تخت باشد نشست
 چنان دان که هر چند آنکس نکوست
 بکردار او چون پژوهش کند
 ز میهریش نیز در انجمن
 پس آن چاره جورا جزین چاره نیست
 کند دور ازان کار پندار خویش

ستیزد بخود و آنچه پندارورای
 بدان رای باشد گمان بدش
 بیوشد ز اندیشه و رای چشم
 نبیند مگر کار بد را نکوی
 بود نام آن آدمی بیخرد
 که بارای و دل سخت گیرد چنین
 که بیچارگان را بدو راه نیست
 گناهی که گاه است بیند چوکوه
 فرومایه و یست و نابخردند (۱)
 بود ناتوان میش درنده گرگ
 بود نیک یا بد نهد رو براه
 بکردار و گفتار و بر ترمنش (۲)
 ز بیچارگان آورد نیز یاد
 و یا آنکه فرمان شهری بدست
 کسی نیز باشد که بدگوی اوست
 بیمان شکستن نکوهش کند
 دهد آنکه بدگوست داد سخن
 که چون دیدکاری به بیدانشیست
 ورش کرگ خوانند باشد چو میش

بدیها کازو بشمرد بد نهاد دهد او بکردار نیکش بیاد

گفتار

- ۱۸ -

در اینکه فرمانروا را سزاوار است که در همه کار های مردم واری کند

و دیگر کسی را که فرمان بود	بدشوار ها گرچه درمان بود
سزد نیز هر چند کاری است سُست	کند کار سُستی که بیند درست
که دانا همانا بدشوار و سخت	جز او را نداند گشاینده بخت
و گر بیند او را که در کار خُرَد	خُرَد را بیاریش خواهد سیرد
بدل داردش ارچند و بلند	همش بنگرد بهر خود سودمند

گفتار

- ۱۹ -

در اینکه پادشاه بایستی باید نهاد توانگر و آزاده نا توان چگونه باشد

ملک را همانا جزین نیست داد	که بیند هر آنکس بود بد نهاد
چو گردید گردن فراز و بلند	دلش شادمان و تنش بیگزند
بگیرد بسختی عنانش بدست	که نبود بلندی سزاوار پست
و گر مرد آزاده نیکخوی	تهیدست گردید و پژمرده روی
ازو شاه باید تققد کند	دلش نیز خوشنود از خود کند
پذیرد اگر پادشاه این سخن	بیاید بیرهزد از این دوتن
یکی نیکنامی که رنجش بود	دیگر بد سرشتی که گنجش بود
براین داستانزد خردمند مرد	که آید تورا از دو کس رنج و درد

یکی زان جوان مرد کاو هم چو شیر که گردد گرسنه بگردد دلیر
دویم زان بد بد سرشتی لئیم که دردست اوزر بود جای سیم

گفتار

- ۲۰ -

از آنچه میبایست فرمانروا دوری جوید

و دیگر کسی را که هوش است و رای	چه فرمانپذیر و چه فرمانروای
بدل بایش رشک زانکس گرفت	که تدبیر و رایش بود بر شگفت
جزین رشک کاو را سزد داشتن	نباید بدل رشک برداشتن
کسی را نباید چنین خوی پست	که گیرد بدل کینه زیر دست
کازان پست گم نام آن نامور	شود سرزنش را سزاوار تر
نباید هو چون بود نامجوی	کسی را که نبود پرستش بدوی
بگیرد به بیفاره و سر زنش	چو بیند از اولغزشی در گنش (۱)
مگر آنکه خواهد ادب کردنش	ز کژی سوی راست آوردنش
هم آنکس که خواهد بدی کم کند	بد و - نیک را باید از هم کند
نه بد را بدان کس برابر کند	که در راه او رای از سر کند
چنان دان که باشد گراینگونه پند	وزیر شهنشاه را سودمند
بیا ساید از رنج آن پادشاه	رسد اند بدانجا بگه جایگاه
که گیتی بی آرزویش بود	چو گل باز از خنده رویش بود
نشیند بآرام و دهرش بکام	شود توسن بخت او نیز رام (۳)

(۱) بیفاره : ملامت — و — کش : عمل ۲ — توسن : اسب سرکش

وگر رخ بیچید زان آرزوی	بدو خواهد آن آرزو کرد روی
همورا بود داد اگر بر بها	سرش باید از بد گمانی رها
شود نیک بینی تنش را روان	دلش تا نگردد ز غم ناتوان
وزان نیک بینی بیندار نیک	کند کار و گفتار خود را شریک
همی را به بخشیدن کنج و چیز	بهنگام گفتار و کردار نیز
نباید ز اندیشه پیچید سر	که کاری بی اندیشه ناید بسر (۱)
گر از داد و بخشش بگیری درنگ	وزان پس دهی آنچه داری به چنگ
به از آنکه بخشنده باشی نخست	و زان پس شود دست و بال تو سست
وگر زد بکردار بایست چنگ	گرت پیش از آن کار چندی درنگ
به از آنکه پیچی ز اندیشه سر	پس آن کار هرگز نیاید بسر (۱)
وگر از خوشی براید خروش	به از آن خروشی که گوید خموش
چه اندر نشیب و چه اندر فراز	ز اندیشه نبود کسی بی نیاز
بدان نیز محتاجتر آنکسی است	که رنجش بود هیچ و گنجش بسی است
و یا پادشاهی است فرمانروا	که آنرا که خواهد ز روی هوا
نیارد کسی زو کند باز خواست	نباشد همو درخور کم و کاست
نباید ز کس آنچه با او سزد	کسی نیز نتواندش رای زد (۲)

گفتار

- ۲۱ -

در اینکه شاه را نیگونی و مریدی زیبنده است

و دیگر کسی کاو بگیتی است شاه بدو چون بود مردمان را نگاه

۱ - بسر : انجام ۲ - رای زد : اورا از آنچه خواهد باز دارد

فراید چو او نیکی و مردمی سراسر بدیها بیابد کمی

گفتار

- ۲۲ -

در آنچه فرمانروا از آن ناکزیر است

و دیگر سزاوار فرمانروای	بگیتی نباشد مگر این دورای
نخست آنچه باید بدان زور و زر	دویم آنچه باید از آن زیب و فر
شهنشاه میباید از این دو خوی	نخستین بدارد بدان گونه روی
که با او فراهم شود زور و زر	که باشد بشاهان سزاوار تر
پس آنرا که دانا پسندیده است	روان را بدان زیب و فر دیده است
گیرند و گر تلخ چون کین بود	که فرجام آن شهد شیرین بود
خرد گرچه زین آگهی نیست دور	که زور است خود زیب و زیب است زور
ولیکن همانرا که اصل است و نغز	دهد برتری مرد پاکیزه مغز



بخش دوم

در دغوری با پادشاه

گفتار

- ۲۳ -

در اینکه کسی که پادشاه دغور است نباید از خوی گرفتن شاه بدو غرور یابد

چو بخش نخستین پایان رسید	همان آنچه بر شهریاران سزید
کنون بخش دوم دیگر رهنماست	که شایسته دمخور پادشا است

چو با شاه باشد تو را دمخوری
 بدو نیک تا پایداری کنی
 وزان خو گرفتن نیابی غرور
 کازان بخت باشد سرت بیخبر
 وگر چون برادر نوازد تو را
 تو باید چو فرزند فرمانپذیر
 وگر او بیفزایدت جاه و فر
 وزوگر بآبخوری دمخوری
 که شایسته بودی و شاهت بداد
 همش چون یکی یار دمخور مگیر
 بنه رسم دیرین به پنهان و فاش
 خردمند باش و مکن این گمان
 بسان فرشته اگر خوی اوست
 چه بسیار کس از خرد چون تهی است
 که چون دیرگاهی است با شهریار
 تواند چنان و چنین گسترد
 وگر می توانی در این ره مپوی
 مگر آنکه روزی شوی ناگیر
 جزین نبودت مایه زندگی
 بدانستن این پند را درخوری
 بدو نیک تا پایداری کنی
 نباشی ز اندیشه و رای دور
 نگیری ازان بارور شاخه بر
 بهر سختی چاره سازد تو را
 نیچی سر ازگفته اش ناگیر
 تواس بنگری نیز افزوده تر
 میندارکان جاه را درخوری (۱)
 چنین نیست شایستگان رانهاد
 بدو خویش را نیز در خور مگیر
 بدو چون پرستنده تازه باش
 که یکسان بود خوی او هر زمان
 کره نیزگاهی برابر وی اوست
 سرش را چنین مایه از ابلهی است
 بود از پرستندگان در شمار
 نداند که بیداد خواهد کشید
 که باشد نشست تو با نامجوی
 بدو دوست باشی و فرمانپذیر
 که بیمزد از او کنی بندگی

گفتار

- ۲۴ -

در پرهیز کردن ویزکان شاه از چاهلوسی

وگر باشد امروز آنکس امیر
بداند تو را مرد پرهیزگار
تو پیمان بدو بند و پیوسته باش
در این راه اندیشه کردم بسی
که اش دیده باد مردم شناس
مگر آنچه دانسته باشد نخست
که گردد چو با آرزویش سپهر
برفتار او نیک دلباخته
فریب و فسونها بکار آورد
بویژه فرومایه و بیهنر
چنان خود نمائی کند بر فریب
بسا آنکه گمراه گردد امیر
بدان را کند جای نیکان گرین
بنزدیک او نیز پیمان شکن
بدو نیز پوشیده ماند چو راز
وز آنکس که دانش بود جان او
که دیروز بودی بدو دلپذیر
بخوشخوئی و مردمی رستگار
میرهیز و خود را بدو بسته باش
ز فرمانروایان ندیدم کسی
یکی را بدیگر نگیرد قیاس
بروزی که گامش نبود در دست
بدو هر کسی را بود روی مهر
به نیکی کند خویش را ساخته
که او را شناسد یکی با خرد
فریب و فسوش بود بیشتر
که گوئی ازو دیو یا بدنهیب (۱)
در این راه هر چند باشد هژیر
بود در برش مرد خائن امین
شود چون وفا دار یار کهن
که دانا بود زین روش بیناز
بجان نیز پیوسته پیمان او

چو از بیخرد جان بود بهره بر دلش را نسازد خرد با خبر
نداند که دانا بود ین نیاز که خود را چون نادان کند حله ساز

گفتار

- ۲۵ -

در پرهیز از ینکه فرمانروا تور را پیرو هوا و هوس بداند

و گر خویشتن را بنزدیک شاه یکی بنگری درخور رای و راه
مزن بر رکابش چو بیگانه بوس مبادا که او را شوی چابلوس
مرا و را نیایش مکن هر زمان مکن این گمان کاوش و شادمان (۱)
کسی را سزد این چنین رسم و راه که بیگانه باشد بنزدیک شاه
مگر آنکه در بارعام است و سور تو نیز آنچنان کن که نزدیک و دور

گفتار

- ۲۶ -

در پرهیز از فرمانروائی که رستگاری مردم را نجوید

و دیگر نباید که فرمانروای بداند تور را دستگیر هوای
مبادا بیومی که داری پناه کسی را بخواهی که باشد گواه
بدان خوی نامیده زان پس شوی که او کام دل را کند پیروی
کسی را نگردد پذیرا سخن که رایش بود پیرو اهرمن (۲)
بود با هوای دل آمیخته زبان کسی با وی آویخته
کسی را که گفتار باشد نکوی پذیرد ازو دشمن کینه جوی

هم آنکس که اندر سخن یاوه گواست
چنان دان که باشد اگر او پدر
تو پرهیز کن زآنکه هر نیکنام
بویزه گر آنکس بود شهریار
تو را نشمرد جز یکی با دَغَل
و دیگر اگر مرزبانی بداست
برهنه سر از تاج فرزانه‌گی است
اگر بگذرد با ویت روزگار
که نبود تو را چاره جز این دوراه
بگفتار و کردار دلخواه او
به پرهیزکاران کنی دشمنی
دویم آنکه دل را گماری بداد
بدلخواه مردم کنی چون و چند
تو این را چه خواهی گزیدن چه آن
بمردم اگر کین بیجا کنی
چنان دان کازینگونه دیوانگی
که مردی زاندیشه‌ات گم شود
و گر مهر مردم گزینی تراوی
نزان آشتی کام و نی زین ستیز

نخواهد پذیرفت ازو نیز دوست
بگفتار او دل نبندد پسر
روان تو را بنگرد رام کام
که چون با هوای دلت دیدار
که اهریمن او را کشاید بغل
روانش گنه کار و نا بخرداست
دلش را باندیشه ییکانگی است
بناهنده شو زو بی‌وردگار
یکی آنکه باشی تو خواهی نخواه
خِرد را کنی پیرو راه او
گرائی بدان خوی اهریمنی (۱)
ستیزی بدو آیدت هر چه باد
بدینسان بیاموزیش رای و پند
چنان دان که از هر دو آید زیان
که در پیش بیداد گر جا کنی
نیابی بجز رنج و ویرانگی
روانت چو بدخواه مردم شود
تو را روی بخت اندر افتد بروی
که با آن بود مرگ و با این گریز

پس آندل که باید بروشنخرد	شود جوشنت زانچنان خوی بد
اگر جز درنگ و مدارا بود	همان مشت بر سنگ خارا بود
توانی مگر آنکه بیرنج و گرد	شوی دوروجان راراهانی زدرد (۱)
وگر آنکه با او چنان بسته	چو او با تو با او تو پیوسته
که بیرنج آن رشته نتوان گسست	یزشک خرد را بدرمان فرست
نگه کن که نیک و بدش چون بود	بدی را برایش چه افسون بود
چه باید کاز آن نیک دارد سرشت	هم او را چه باشد زکردار زشت
به رای و خرد آن دو خورا بسنج	بدو پس میبچ و مبرهیچ رنج
که راهی است دشوار و باره نورد	نماند جز اندوه و تیمار و درد (۲)
کسی کاو براهی رود بر گناه	ز بیکار با او نیاید براه (۳)
زبد گفتن و سرزنش از گناه	بنادان به دانا به مردم به شاه
نیچد کس از کار بیهوده روی	تو با او میبچ و مبر آبروی (۴)
پس آن ره که باید بگیرئی نخست	کازان تا که آرام یابی درست
ز نیک و بدش آنچه دانسته	اگر بنگری خوی شایسته
تو آنرا بیروور بروشنخرد	مبر نیز نامی از ان خوی بد
که در دیده اش جلوه داد اهرمن	تو ازا که نیک است اندر سخن
بیاری و همچون فرشته نگر	بدارش بدیدار او جلوه گر
اگر نیکیش را بیاراستی	بدیها بیاید ازو کاستی

۱ - گرد : اندوه ۲ - ره نورد : طی کننده راه ۳ - براه آمدن : هدایت
شدن و موافق گردیدن ۴ - میبچ : مجادله مکن

که از راستی چون بیابد امید گری را نخواهد دیگر پرورید
 نماید بدو نیکوئی راه راست بدی نیز یابد بدو کم و کاست
 همانا تو بر نیکوئیها نگر که پیوسته باشد یکی با دیگر
 بگیتی نزاید بدی جز بدی بود نیز کار خرد بخردی (۱)
 نخواهد دیگر کرد بد با خرد اگر جز بدی او نبیند ز بد
 کسی کو بدین پند دارد سرشت بزودی بروید همانرا که کشت

گفتار

- ۲۷ -

در آنچه سزاوار کسی است که خواهشی از پادشاه دارد

و دیگر اگر باشدت مردمی چنین است شایسته آدمی
 که داری اگر آرزویی ز شاه بدریوزمان آرزو را خواه (۲)
 و گر خواہشت را پس افکنداو تو بردل مگیر و میاور برو
 چنان باش کانرا که خواهی از او سزاوار باشی و پاداشجوی
 چو دل را بداری چنین برامید همانرا که خواهی بخواهد رسید
 چو یر مایه باشی ببیمایه دهر مکن تکیه کاز مایه سوداست و بهر
 چه شایسته آنچه میبایدت و کر خود نخواهیش می آیدت

گفتار

- ۲۸ -

در اینکه نباید کسی که با پادشاه نزدیک است در پیش او خود نهائی کند

دیگر آنکه اندر بر شهریار اگر بنده باشی و خدمتگذار

۱ - بخردی : عاقلی ۲ - در یوزه : کدائی و بطور مفت چیزی را خواستن

باید بنزدیک آن نامجوی	کنی هر زمان رنج خود بازگویی
وگر میتوانی چنان کن بداد	که رنج تو او را بماند بیاد
در این راه اندیشه کردم بسی	ندیدم سزاوارتر بر کسی
که خواهد کند یاد ازو پادشاه	مگر آنکه بگزیند این رای و راه
که ان کار نیکو مکرر کند	چو آمد بسر کار دیگر کند
که چون بار دیگر هنر بنگرد	هنر های پیشین بیاد آورد
که از پادشاه این هنر کس ندید	که با آن کسی کاو هنر آورد
بماند بیادش آن یک هنر	و گر زو هنر بر نیاید دیگر
چه بسیار شاهان بارای و داد	کازیشان بگیتی چنین است یاد
که بودند با ویرگان و کسان	بدانسان که بودند با نا کسان
بریدند مهر و فزودند کین	مگر زان خردمند بارای و دین
که در راهشان یافت بسیار رنج	همی بود شایان پاداش و گنج
به رایش شد آسان بسی کار سخت	رسیدش ز خوشنودی شاه بخت

گفتار

— ۲۹ —

در اینکه دغور با پادشاه میبایستی از عیبجویی او بپرهیزد

و دیگر اگر همنشینی بشاه	بیندیش و پرهیز کن زین گناه
که او را گرامی نداری بدل	رود پای هوش و درنگت بگل
چو زینگونه اندر دلت یافت راه	رهائی نباشد تو را زان گناه
نخستین چو باشد شکیبائیت	زند چهره ات کوس رسوائیت

بدارد دلت گرچه آنرا نگاه
 دویم آنکه باشی یکی کوردل
 نهان تو را آشکارا کند
 گر از دل زبان کرد اینگونه یاد
 وگر مردم آنرا پذیرند نیز
 تو با آن پذیرفتن ایمن مباش
 همانا بر این مردم روزگار
 که از یکدیگر عیبجوئی کنند
 ز پاکیزه خویان ندیده گناه
 اگر او نسجد برنجد ازان
 بگردد دیگر گونه زان پیشتر
 برد آزمون نیکیت را زیاد
 بدانکه که ناکام و بیچاره
 تو خوشنودی شاه جوئی و شاه
 تورایش ازان کاینچنین رودهد
 سزاوار باشد که با رای و داد
 وگر دل ز نزدیکش بر کنی

دورویت بود بر دروغت گواه
 بگوید زبان آنچه داری بدل (۱)
 بکف گوهرت سنگ خارا کند
 دهد یاد او آبرویت بیاد
 بران نامور چون تو باشند تیز
 که راز تور را خود نسازند فاش
 نباشد جزین پیشه آموزگار
 ز بی آبرویی دو روئی کنند
 بدیها شمارند نزدیک شاه
 وگر او بسجد شود بدگان
 گزارد رنج یابد دلت بیشتر
 دهد کشته ات را سراسر بیاد
 نیابی به بیچارگی چاره
 نجوید مگر آنکه جوید گناه
 بیاد زیان یار بد خو دهد
 بدارش از خویش خوشنود و شاد
 بگیری ز دل رنج و دور افکنی



گفتار

— ۲۰ —

در اینکه وزیر پادشاه میبایستی از دشمنان پرهیزد
واز کردار ایشان آگاه باشد

دیگر آنکه اندر بر شهریار	کسی را که دشمن بود بشمار
همانا خردمند دستور اوست	که دانا باندیشه دور اوست
که دشمن بکوشد بدشوار و سخت	کند تا به یداد او را ز بخت
برد رشک و کینه بدان چاه و فر	ز کین بدان نبود او را مقر
کسی کاو بدل کینه دارد بشاه	نیارد کند آشکار آن گناه
ولی آنکه را کین دستور اوست	کند آشکار آنچه مستور اوست
که آنکس شتابد بکین وزیر	که نزدیک شاه است و فرمانپذیر
بسان وزیر راست و همسنگ اوست	جهان تنگ در دیده تنگ اوست
چنین کینه جویان که دارد وزیر	همش دشمنان دیگر ناگیر
نباشند چون دشمن پادشاه	که دور است و پوشیده دارد گناه
که ناچار پیمان بهم بسته اند	بدین آرزو نیز پیوسته اند
که بر پای او گسترانند دام	بکین اندرش تا بیابند کام
کنون ای خردمند دستور راد	تو را دل بر این پند باید نهاد
که گر دشمنانی بدینسان تو راست	تو بینا و آگاه دل باش و راست
بتن جوشن راستی کن درست	کازان تا نباشی به بیکار سست
سزوار دانا نباشد جزین	که او راستی را بود به گزین (۱)

میان روی کن به پنهان وفاش	بس آنگاه در بیم دشمن مباش
چنان باش کاز دشمنان ایتمی	و یا آنکه نبود تو را دشمنی
وگر از تو بدگوید آن بدمنش	که باشد خود اودر خورس رزش
نباید که یابد دلت بیم و باک	شوی زو خروشنده و خشناک
دلت را بتیمار و رنج آورد	وزان رنج رویت شکنج آورد
وگردل دهد تاب خود را زدست	روانت به پیکار یابد شکست
کسی گر بدانگونه بیند رخت	بود بد گمانی ازو پاسخت
همان کاز تو گویند آرد بیاد	رود آبرویی که داری بیاد
وگر آنکه ناچار گوئی جواب	نباید پیکار جوئی شتاب
همان به کازینگونه یابی درنگ	نباید مگر آنچه گویند رنگ
نباید که دانای با داد و مهر	کند تیره از خشم و بیدادچهر
که فرجام، فیروزی و فرهی	سری راست کاز خشم باشد تهی

گفتار

— ۳۱ —

در اینکه وزیر را باید در پیش شاه از هر بیجا سخنی خودداری

نموده و در پاسخ چابک باشد

وگر روزگارت کند ناگیر	که باشی بر شهر یاری وزیر
چنین یاد دارم ز آموزگار	که آنرا که باشد چنین روزگار
نباید ز هر گونه دم زند	چه به آنکه دم از سخن کم زند
مگر ز آنچه شایان گفتن بود	زیانی بدو از نهفتن بود

و یا گفته شاه را پی رس است	پس آن پاسخی را که گوید بس است (۱)
بدو نیز باید که نزدیک شاه	ندارد بر اینگونه گفتار راه
که در پیش دانا نیرزد بهیج	مگر شاه خواهد همانرا بسیج (۲)
و گر گیتیت شور بختی دهد	تورا شاه دشنام و سختی دهد
تو خود را پرستنده کین مکن	دلت را بدان کینه چر کین مکن (۳)
که شور بزرگی و باد غرور	ز نرمی زبانا کند سخت دور
بسا آنکه سختی کند پادشاه	که اندر سرش خشم رانست راه

گفتار

— ۴۲ —

در اینکه باید از کسی که شاه بر او خشم نموده دوری کرد
تا آنکه شاه از گناه او بگذرد

کسی را که شاه است با او بخشم	پوشید از او خردمند چشم
تو با وی مجو بزم و با او میوی	و گر هست هر چند پاکیزه خوی
هم از بهر آنکس که دارد گناه	نباید که پوزش بجوئی ز شاه
نه در پیش نیک و نه باید نهاد	مکن نیز زان ناپسندیده یاد
مگر آنکه دور از هریمان شود	و زان زشتخوئی پشیمان شود (۴)
بدانی کازو شاه خواهد گذشت	بمهری که بودش کند باز گشت
تو نیز این بدانی که دانا است شاه	که نبود تورا بر کنه کار راه
بر او نیز چون پادشاهی بخشم	نداری بدیدار او نیز چشم

۱ - پی رس : پاسخ ۲ - بسیج : فراهم ۳ - پرستنده : فرمانبر و
نوکر ۴ - هریمان و اهریمان : نماینده بدیها (شیطان)

تو در این زمان چون توانی بکوش پیوزش گناهی که دارد بیوش (۱)
چنان کن کازو بگنرد شهریار ندارد چنانش که میداشت خوار

گفتار

— ۳۳ —

در فرمانبرداری وزیر از پادشاه جز در آنچه مردمی و آئین را بداید

و دیگر ملک را چو هستی وزیر	بدین رای و اندیشه ناگیر (۲)
که باشی بکردار و گفتار و خوی	بدانزه که رای و راه هست روی
هم از آنچه پرهیز مردان بود	خردمند از آن رویگردان بود
چو کشتار و آزار و هر گونه زور	بداری خرد را از آن کار دور
هم از گفتن هر پسندیده رای	نباشد دریغت چو باشد بجای
و گر شاه بفزایدت آبروی	نباید بگردانی از رای روی (۳)
کازان بادیرینه افزون شوی	بدیگر کسانش دگرگون شوی (۴)
گنر یابد اندر سرت این گمان	که باشی دیگر بیناز از زمان
چو آگاهیت نیست زین روزگار	مکن تکیه بر بوی و رنگ و نگار
که اندک جفائی که دیدی زبخت	تورا خوار دارند و شوریده بخت
بدیدارها زار و پژمان شوی	زکاری که کردی پشیمان شوی (۵)
اگر چرخ گردنده زد کوس جنگ	تودانی کازو چون بود نام و رنگ
و دیگر نشینی چو در انجمن	بگوش کسی دم مزین از سخن

۱ — پیوزش : معذرت ۲ — ناگیر : ناچار ۳ — رای : عقل ۴ — باد :

غرور ۵ — پژمان : اندوهناک و افسرده

که نا گفته را بگوئی بدوست بورژه بیزمی که شاه اندروست
 که خواهد شد آن مایه گفتگوی چه پنهان بداری چو گوئی بدوی
 کازان هر کسی بنگرد در زمان شود بیگمان زان سخن بدگمان
 دلش را کند کینه از مهر پاک وزان راز گفتن شود خشناک

گفتار

— ۳۴ —

در پرهیز از دروغ و از خود نمائی در نزد پادشاه

و دیگر دلی را که نبود فروغ زبانرا کند بذله گو بادروغ (۱)
 که بیهوده و لاغ و گفتار هرز سخن را بشویدز مقدار و آرز (۲)
 کند هرزه چون راستی را زین بریزد بخاک آبروی سخن
 دیگر نیز آنکس که بیمایه است فرومایه و پست و بیبایه است
 چو بیند که کاری برآمد ز دوست کند و انمود آنکه کردار اوست (۳)
 چه بسیار کاین خوی باشد پنهان رفتار نام آوران و مهان
 کازیشان یکی چون بود خیره روی پسندیده را بکردار و خوی (۴)
 چو بیند ستایند در انجمن بیاموزد این خبرگی زاهرمن
 که جان را برانگیزد از کین و دود کند کار اورا ز خود و انمود (۳)
 پرهیز زین ناپسندیده راه که باشد به پیش بزرگان گناه

۱ — بذله گو : در پارسی خوشمزه و هزلگو و یا هرزگو ۲ — لاغ — هزل
 و مسخرگی و — هرز : گفتار بیهوده که هزل معرب آن است — و — ارز :
 قیمت و قدر ۳ — انمود : چیزی را نمودار کردن در صورتیکه حقیقت نداشته
 باشد ۴ — خیره رو : بیشرم

کسی را که با او بود همنشین	دل آگاه و بخشنده و پاک‌راد
که او میتواند بفرهنگ و رای	یاموزد و فاش سازد چنین
اگر رای خود را بدو افکند	شود دیگران را یکی رهنمای
بیاراید آندوست را زان‌سخن	دل‌خویشان را از آن برگزند
تورا گربدین پایه داداست وجود	وزو نقل سازد بهر انجمن
که چون دیده باشدت دیده	چنان‌دان که خواهی بدانش فروز
	که افزون کنی ز آنچه بخشیده

گفتار

— ۳۵ —

در پرهیز از پاسخ پارسنده که روی او بادیگری است

کسی را که باشد زبان‌رام دل	زمانه کند رام او کام دل
اگر پرسد از دیگری پادشاه	زبان را ز پاسخ بدارد نگاه
که پرسنده چون با کسی داشت روی	اگر دیگری داد پاسخ بدوی
چنان‌دان که هر چند گوید صواب	نباشد پسندیده از او جواب
کسی کاو زبانش چنین است سست	نباشد خرد بر سرش تندرس
که گوینده وانکه باید شنید	وزو پاسخ گفته باید پدید
سبک مغز او را شمارند و پست	بدارند از پیش خود دور دست
که او نیز آن هر دور از ان شتاب	سبک بشمرد چون بگوید جواب
زبان تورا چون سبک شد عنان	پرسنده پاسخ بدادی چنان
اگر گوید او با توام نیست روی	به رویت چه میماند از آبروی؟

وگر آنکه باید بگوید جواب
 بروی تو روی آورد خیره رو
 چه باید بدو کرد و خواهی چه گفت
 که نزد خرد مرگ ازین حال به
وگر آنکه پرسید در انجمن
 تو در پاسخش نیز پیشی محوی
 چنین آزموده جهان دیده مرد
 وگر از خرد تنگدستی کنی
 بگفتار و پاسخ بجوئی شتاب
 پس اندر زمان خرده گیری کنند
 وگر بند سازی سخن را بکام
 بد و نیک گفتارشان بشنوی
 یکی پاسخی زان گزینی به پیش
 که پرسنده آنرا بسنجد اگر
 هم ایشان دم از گفته خواهند بست
ورایدون که پاسخ نگفتی بدوی
 پسندید گفتار او را و بس
 تو گوئی رود پاسخ از میان
 که گفتار خود را نگهداشتن

شود بار دیگر پرسش خطاب
 که اینک سخن را تو پاسخ بگو (۱)
 چو پاسخ نداری چه خواهی شفت؟
 زبانی که باشد چنین لال به
 بدان انجمن داشت روی سخن
 سخن در میان سخنان مگوی
 کازان جزبیدی آورد رنج و درد
 بیاد جوانیت مستی کنی
 کسان دیگر را شود صبر و تاب
 بورزند کین و دلیری کنند
 دلت را زبانت بود نیز رام
 باندیشه خویش پس بگروی
 بسنجی به رای سخن سنج خویش
 نداند پسندیده رائی دیگر
 نبینند خود را مگر زیر دست
 که با پاسخ دیگری کرد روی
 ندیدی دیگر جای گفتن سپس
 اگر از میان شد چه آید زبان؟
 به از گفتن و ننگ بگذاشتن

وگر یک سخن نغز گوئی و راست	روا تر ز صد گفته نارواست
شتابنده چون بگیرد شتاب	وگر استوار است و باز و روتاب
چنانش بود لغزش اندر کمین	که او را توان دید نقش زمین
چنان دان که این رای و اندرز و پند	ندارد مگر چار تن ارجمند
نخستین کسی کو به بسیار هوش	بسی در جهان نیش دیداست و نوش
دلش را بدانش بود دست و بال	پیرمایکی نیست او را همال (۱)
دویم آن کسی کاو ز گفتار نغز	زبان را به بندد بماند بنغز
مبادا کسی را در آن انجمن	نگردد پذیرفته از او سخن
سیم آن کسی کاو ز شتاب است سست	مبادا بود گفته اش نادرست
چهارم که بیند نیززد بدو	کازان دیگری کین بورزد بدو
و یا آن کسی کاو بورزید کین	ستیزد که گفتار نبود چنین

گفتار

— ۳۶ —

در چگونگی گفت و شنود

وگر شاه گوید سخن هوشدار	سراسر بگفتار او گوشدار
مگردان از و چشم و مگشای لب	مکن نیز از آنچه گوید عجب
سرودست و پارا بدار استوار	خرد را بدریافتن بر گمار
بکوش و روان را از این ره میبج	پیرهنیز و جز این مپندار هیچ

۱ — دست و بال : کایه : از توسعه و کشایش و وسعت زندگانی . — و — همال : نظیر و مانند

گفتار

— ۳۷ —

در اینکه سزاوار است وزیر با همکنان خود همراهی کند و ایشان را
برای خود داشته باشد

چو دستور باشی بدر بارشاه	تورا باید این بود دستور راه (۱)
که با همکنان و بلند اختران	یاران شاه و دیگر مهتران
چنان کن که همواره یاری کنی	وفا داری و پایداری کنی
کازیشان نگردد کسی دشمنت	که آسوده ماند روان و تنت
بکاری که خواهند شد جلوه گر	تو خورسند بر کار ایشان نگر
همانرا که خواهند بردن بکار	توزان پیش آنرا مکن آشکار
چونزدیک خواهند شد پیش شاه	برایشان میندای خردمند راه
که ناچار باشی یکی زین دو کس	یکی آنکه باشد تورا دسترس
به رای و بدانائی و مردمی	کازانها بود همکنان را کمی
گر اینگونه باشی هراسان مباش	که خواهند شد آن برتری زود فاش
بدانکه که آرند روی نیاز	تو هم نیک باشی و هم سرفراز
دویم آنکه نبود تورا برتری	بناچار کمتر کند کهتری
ورایدون بکوبی در راستی	بیرهیزی از کمی و کاستی (۲)
در مهر کوبد فروزنده بخت	وزان مهر آسان شود کار سخت
که با نرمی و شرم و مهر و درنگ	به از تندی و خشم و بیاد و جنگ

۱- دستور: وزیر — و در مصرع دوم: قانون و سرمشق ۲- ایدون:
اکنون و الحال و در این وقت

خرد آورد آنچه خواهد بدست
 سمری کاز هنر مردمی یافته
 کسی راست کاندر بر پادشاه
 که اورا ازیشان بود برتری
 مینداز کاین مردم روزگار
 پذیرنده باشند و فرمانپذیر
 تو را پس ستایند نزدیک شاه
 که هرگز نیابی کسی کاو بداد
 و رای دون ستیزی بگفتارشان
 شود خشم ایشان بیداد تیز
 تو گر خامشی را کنی اختیار
 که ناچار بیچاره باشد کسی
 و گر آنکه گردنفرازی کنی
 تو باشی بفرجام آن گفتگوی
 و گر ز آنکه هر چند بارای و هوش
 میندار ز آنکس که خواهد شنود
 و گر یافت باشد یکی دادگر
 نباید که دانا بود خود پرست
 بر او آفتاب خرد تافته
 نیچند بیاران بدین رای و راه
 چنین است شایسته مهتری
 تو را چون شناسند آموزگار
 هنرها ز گفتار تو یاد گیر
 زبانرا بدارند زبسان گواه
 کند زان هنر کاز تو اموخت یاد
 نبینی پسندیده رفتارشان (۱)
 بتندی بجویند کین و ستیز
 نباشد پسندیده هوشیار
 که فیروز گردد بر او ناکسی
 به پیش آمد بخت بازی کنی
 چو ایشان یکی مرد بیکارجوی
 توانی سخن را رسانی بگوش
 توانست سنجید و یابید زود
 بد و نیک را دارد از یکدیگر



گفتار

— ۳۸ —

در اینکه کسی که با پادشاه است میبایستی از اینکه مهر او را تنها

برای خود بداند پرهیز نماید

بیرهیز زین بند اگر بخردی	که دانا پرهیزد از هر بدی
اگر با تونیکی کند شهریار	تو با دیگران بد مکن زینهار
ورایدونکه کارامدی از هنر	کازان شاه را بر تو باشد نظر (۱)
که او مهربانی کند کم و بیش	نوازد تورا همچو فرزند خویش
تو خود را بیاد بزرگی مگیر	خرد را مکن با هوا دستگیر
روانرا میرور بدین آرزوی	که بادیگری نبودش جز تروی
وزانکس که او راست فرمانگذار	کند راز خود را بدو واگذار
شود دست بردار و دل پر کند	سراسر بسوی تو مهر افکند
کسی جز تو او را نباشد گرین	که بیمغز را خوی نبود جزین
بدانسان که نزدیکی پادشاه	بیاموزد او را چنین رسم و راه
که از دور و نزدیک و برناویر	کسی ره نیابد بدو ناگیر
گمانش که از دیگران بهتر است	همه که ترانند و او مهتر است
چنان خویش را بسته داند بدان	که گوئی یکی هست زان خاندان
تو باید بدانی که هر زنده	وگر پادشاهست یا بنده
یکی را بود بر سر مهر و خوی	که با او بود شاد و بسته بدوی

و یا آنکه بود ازو بی نیاز	بدشوارها باشدش چاره ساز
چو آگاه باشد ازو پادشاه	چو فرزند بنشاندش در پناه
باندیشه اش نیز نبود سترک	که خود را نگیرد بچشمش بزرک
برینگونه باشد گر آمیزشی	زخوان روان مهر راریزی (۱)
دید آید از هر دو زانگونه خوی	که نبود پدید از دیگر گفتگوی
و را بدون کسی خواست زانگونه مهر	و گر هست هر چند باخوی و جهر
چنان مهر هر گر نبیند کازاوی	بود بهره مند آنکه پیوسته خوی
که آمیزش و مهر و پیوستگی	روان دل است و ز غم رستگی
و گر جان ز دیدار کس رم کند	هر اسان شود بار دل غم کند
بدل نیز آن خوی چسبنده نیست	که گیرنده و مهر را بنده نیست
پس آن خوی کاو بر نیاید ز جان	مشوز آنکه نگرفت آتش بجان (۲)
کازانکس که دل رنج یابد ازو	بود زندگی تلخ بی گفتگو
وزانکس که دل یابد از او مزه	ازو دیده هر گر نبیند بزه (۳)
و گر آنکه جان را نیابی رها	مگر آنکه زانگونه یابی بها
بیگاه خود را از آن برتری	که از چون تو دارد همان دیگری
وزینگونه گوید کسی چون سخن	اگر بد سرشتی نباشد کهن
چنینش بیاسخ دل آگاه دار	که هر کس که بنوازش تاجدار
نباشد مگر او سزاوار شاه	که افزاید از دیگری دستگاه
الا ای خردمند دانش پذیر	خرد را بدین پند کن ناگیر

۱ - ریزش : کرم و بخشش ۲ - آتش بجان : کنایه از مضطرب و خشمناک
۳ - بزه : -- خطا

تو انگار کن خویش را پادشاه	که دانشوری را فزائی بجاه (۱)
که راز تو را سینه اش دخمه است	بکیتار جان رای اوزخمه است (۲)
کسی را هوا چون فریید بر این	شود همنشین تو را جانشین
بهر چشم خواهیش کردن نگاه	همان را سزد چشم داری ز شاه
چنان دان که هر کس بحان بسته است	بچیزی هواخواه و دل بسته است
یکی بوم خود دید دلبنده خویش	دیگر را بدل مهر فرزند خویش
یکی را بآئین نیایش بود	دیگر را بدانش گرایش بود (۳)
دیگر آدمی آشنا با هواست	بمغز اندرش عشق فرمانرواست
دلی کاندران مهر خندیده است	بود نیک یابد پسندیده است
ولیکن چو شوریده گردد نهاد	دهد شورش دل خرد را بیاد
نه دل باید از مهر سازی تهی	نه چندان کاز اندازه بیرون نهی



گفتار

- ۵۱ -

در اینکه آنچه را از خوی پادشاه که بدیده نیک نیاید باید پوشید

دیگر آنکه مردی که دارد خرد	اگر بیند از شاه کردار بد
نیاید که آن نا پسندیده کار	بیاران دیگر کند آشکار
کازیگونه بیداشی ناگزیر	بیاگاهد آنرا که نبود هزیر
پس آنکس که گردد دل آگاه ازو	شاه آن سخن را کند باز گو
وزو رنجه گردد دل پادشاه	سخن چین بیابد بدو نیز راه

۱ - انگار : تصور ۲ کیتار : نوعی از آلات طرب (تارکی) - معرب آن قیتار)
زخمه : مضراب تار ۳ - گرایش : توجه و میل

کسی کاوست نزدیک باشه ريار چنان دان که بيند بسی نابکار
چو اورا بخود ديد از مهر دور ويا دور افکندش از جشن و سور
ويا آنکه بر رای او ننگرید ويا خواستش دل ز خود نا اميد
نباید خروشد از ان کار بد شود خشم او جایگیر خرد
چو پیچیده از خشم شد ناگزیر خرد را کند بازبان سر بریر (۱)
روانرا بشوراند و بیدرنک زبانش بگیرد بگفتار جنک
شود آب رخساره اش رنک گل گواهی دهد آنچه دارد بدل
وزان خشم بیجا از آن فروجه که دارد بکاهد بنزدیک شاه
وگر آنکه از دل بشوئی غبار بدخواه باشد دلت بردبار
سزاوار باشد که او پادشاه است تویی بنده و شاه بنده گشا است



گفتار

— ۵۲ —

در اینکه وزیر را باید اندرز خود را براهی دارد که شاه را بد نیاید

و دیگر چنان دان که از شهر یار ندارد کسی یاد در روزگار
که خورسند گرد داز آن پرمنش که اورا بداد بداد و دهش (۲)
گر او شاد باشد باند و ختن تو بخشش بخواهیش آموختن
نباشی ازو شاد و آسوده دل پس اینگونه آموختن را بهل (۳)
ور ایدون زمانه چنین داد دست که نبود بداد و دهش تنگ دست (۴)

۱ سر بریر : شرمندہ ۲ — پرمنش : کریم الطبع و بخشندہ ۳ — بهل : ترک
کن ۴ — داد دست : اتفاق روی داد

گران بخشش را نکوهش کنی	بخیلی بغمزش پژوهش کنی
چنان دان که با او ستم کرده‌ای	بدش بیش و نیکیش کم کرده‌ای
چه بادت دریا بود یا بگنج	برد زانکه بخلش نیاموخت رنج
پس آنرا که باید بیاموزیش	به داد و بدانش بیفروزش
بود آنکه اندرز را ناگزیر	بیارائی و سازیش دلپذیر
بیگاهیش کانه اندر سخن	بدو یاد کردی که زُفتی مکن (۱)
براین بود اندیشه‌ات پرمش	که جانش یاسائی از سرزنش
همانرا که با او بگفتی زرای	نگفتی بدو آنچه گفتت هوای
بید گوهری گوهرش نامزد	نکردی تویی آنکه اوراسزد (۲)



گفتار

— ۵۳ —

در اینکه کسی از نزدیکی پادشاه دستگار نگردد جز اینکه
خود را در پیروی او ورزنده سازد

الا ای هشیوار مرد جوان	بیفروز زین پند روشن روان
بیاموز زینگونه در زندگی	کازان تا توانی برازندگی
نخستین پرهیز زان پادشاه	که رایش به رایت نیاید براه (۳)
دویم نیز پرهیز کن زانکه اوی	بخواهد تو را پیرورای و خوی
تو پرهیز جوئی که باشی چنان	نخواهی سپردن بدستش عنان

۱ — زفتی: بخیلی ۲ — بدگوهر: بدسرت — و — گوهر: جواهر یا
کنایه از زرو سیم ۳ — براه: موافق

که مرد هشوار دانش‌گزین
 اگر مرد خواهد بدو دمرزدن
 که آنرا که چشم تو بدیده‌است
 میچنان خرد را ز فرمان شاه
 اگر خواهد او برد کاری‌زیش
 گرین کن همانرا که از مغز است
 میوش آنچه رای تو گوشیده‌است
 وزان راز کت شاه بیدار کرد
 درش را بیوشان چو اندود و گل
 بکوش آنچنان کز تو همواره شاه
 بدانچیز باید دلت دستیار
 و گر گفت ؛ تصدیق کن گفتنش
 بیاری اندیشه و رای او
 مگوی از من است آنچه او کرد - کار
 وزان کار نیکی کا زود داد دست
 و گر پادشا کرد کاری بخشم
 اگر دور سازد کسی راز خویش
 چه نزدیک با شاه باشد چه دور
 ورش کرد نزدیک با او بساز

نباشد سزاوار کاری چنین
 سزد کا ز دم اندیشه بر همزدن (۱)
 مگویش که آنرا پسندیده‌است
 چه با داد باشد چه بیداد خواه
 نباید تو را کار با رای خویش
 چه مغز است او را چه بیمغز پوست
 نخواه از وی آنرا که پوشیده‌است
 نباید کسی را خبر دار کرد
 مبادا گذر نیز باید بدل
 بود شاد و خورسند و خندان بگاه
 که دلبسته باشد بدان شهریار (۲)
 پذیرفته تر ساز پذیرفتش
 میندیش از کار بیجای او
 چو خوبی کند نیک کن آشکار
 بگیتی بی‌آگاه هر کس که هست
 بکوش آنکه آنرا بیوشی ز چشم
 تو هرگز بدان کس مبر راز خویش
 اگر دور شد دور کن بزم و سوز
 در مهر بگشای و کین را بتاز

خرد را نيفروز و تاريك باش	بود دور هر چند نزديك باش
چو از ياد او شد بيارش بباد	بكارى اگر شاه فرمان بداد
ورش گم كند بربدارش نگاه	گرش ننگرد بنگرش نيكخواه
دلش را مكن رنجه با رنج خویش	ديگر آنكه كم كن بدو كم ويش
بده گنج خود بگنر از گنج او	ببر رنج بسيار با رنج او
بشادى همرا كه فرموده كن	اگر شاد شد از تو افزوده كن
كنى بندگان شاد از خود مباش	بدو نيز هر چند پنهان وفاش
وگر بى نيازي مكن آرزو	چنين باش هر گاه شادى ازو
تن خويشتن را ازو دور كن	روان و خرد شاه و دستور كن
اگر شادمان با بدو نيك اوست	كه ناچار آنكس كه نزديك اوست
بكارى اگر شاه راى آورد	بخوبى تواند بجای آورد
هم از اين جهانش نباشد مزه (۱)	نيابد بديگر سرا جز بزه
هوس از دلش دست بردار نيست	وگر آنكه شايدان كردار نيست
هو را زمان نيز رسوا كند	سزدكازيس از مرك پروا كند



گفتار

— ۵۴ —

در زبانی که از نزدیکی با پادشاه بر آید

چو فرزانه باشی و دستور شاه	دلت باشد افکنده در بند جاه
تو را گرچه نبود بدل ریمنی	نبایی از آن پادشاه ایمنی (۲)

۱ - بزه : گناه - ۲ - ریمنی : مکاری

اگر رای و نیکی بیاموزیش / بفرهنگ و دانش بیفروزش
چنان‌دان که این‌نباشی از اوی / که او بر نگرداند از پندروی
چو پوشیده از وی بداری گناه / نیابی رهائی زیاد آفره (۱)
وگراست گوئی ز بیداد و کین / دلت را برامش نیابی مکین
اگر نیز با او برانی سخن / بیچند ز گوینده در انجمن
وگر آنکه باشی بدو درکنار / نباشی ز بیزاریش برکنار (۲)
وگر آنکه از وی جدائی کنی / بفرموده اش تا رسانی کنی
رساند تو را چون یکی با گناه / نکرده گناهی بیاد آفره (۱)
اگر آنکه باشی بدو رایزن / بود بار سنگین بدو آسختن
وگر کرده کار بی گفتگوی / پذیرفته شاید نگردد بدوی
اگر خشمکین گشت زارت‌کنند / وگر شادمان شدن زارت‌کنند (۳)
کازین شادمانی کند بار تو / وزان خشم آید به پیکار تو
چو ناچار بایست با او بدن / بدل باید اینگونه رنج آژدن (۴)
اگر گفته را کند بر تو یاد / میر تا ابد گفته‌اش را زیاد (۵)
وگر کرد نزدیک چابک نشین / که داند تو را در خور آفرین
امینت چو داند امین باش و راست / همان را بخواه از بزرگی که خواست
گر آموزگارت کند روزگار / نشان ده که شاهست آموزگار
وگر بر گمارد پیر هختنش / نگر کاز تو نبود ادب کردنش (۶)

۱ - باد آفره : عقاب و مجازات ۲ - برکنار : دور ۳ - زار : بدبخت و بیچاره
- و - نزار : ضعیف ۴ - آژدن : فرو بردن و خلبدن ۵ - یاد کردن : بیان و
ذکر کردن - و - یاد : حافظه یادآور ۶ - پیر هختن : ادب کردن

سیاسش کن و ناسپاسی مکن وزو آرزوی سیاسی مکن (۱)
 کسی را که خواهد هواخواه باش بسودش مددگار و همراه باش
 اگر خوار دارد تورا خوار شو چو خشم آورد بار بردار شو (۲)
 وگر شانه زین بار خواهی تپی نباید بدین بار گردن نهی
 اگر خواستی زنده درگور باش وگر این نخواهی ازو دور باش

گفتار

— ۴۳ —

در پرهیز از نازیدن بیادشاهی
 و بالیدن بگنج و مستی دانش و جاه و باد جوانی

چو دانش تورا باشد آموزگار پرهیز زین پنج در روزگار
 نخستین ز نازش بتاج و بتخت دویم زان غروری که آید ز بخت (۳)
 سیم کرد این باد باید ز سر که از گنج دارد توانگر سر (۴)
 چهارم چو بادانشی سرفراز مکن دیگری پست و خود را فراز
 اینچم جوانی و مستی بود که دل را ز سر دور دستی بود
 گازیگونه مستی و گردنکشی چو بیدانشی را بود سرکشی (۵)
 بیاید یکی باد دیوانگی که یابد بدان مغز ویرانگی
 چو سنگینیت را زجا بر کند روانت بچاه زیان افکند (۶)
 زبان و دل و دیده و گوش و هوش چو دریا ز طوفان برآرد بجوش
 رساند تورا پس بگرداب مرگ بهارت خزان سازد از بوی و برگ

۱ — سیاس : شکر — و — ناسپاسی : کفران نعمت ۲ — بار بردار : متحمل
 و بردار ۳ — نازش : نازیدن ۴ — باد : غرور و — ز سر : دفع ۵ — سرکشی :
 نظارت و تجسس ۶ — سنگینی : وقار

سخن دویم

در رفت و آمد با دوستان



گفتار

— ۴۴ —

چگونه باید با مردم بود ؟

چوزین در یکتانخستین سخن	بنوی بیا موخت رسم کهن
بدان نیم دیگر که اینک بجاست	نگر کان ز بخش نخستین جداست
نه از شاه گوید سخن نر وزیر	همه مردمانند از آن ناگیر (۱)
چنین گوید اندرز بد روز به	که خواه از مهان باشی و خواه که (۲)
گرت دوستی باید آموختن	تار ره دوست کن جان وتن
مهریز از ریزش گنج و چیز	مبین خون او خون خود را بریز
و گر آشنایان چندی تورا ست	که بزم توزیشان همی رو بر است (۳)
ز یاری و همراه و درخور شدن	نشستن بدان بزم و دمخور شدن
نیاست هر گر دریافت بود	زیاران دمخور گریفت بود (۴)

۱ - ناگیر : ناچار ۲ - اندرز بد معلم و پرفسور ۳ - آشنا : کسی که دوستی او باندازه نیست که موجب اطمینان باشد و رو بر او ۴ - فراهم ۵ - گریغ دیز

جو فیروز گشتی بدوداد کن وزین گریب دی جای او یاد کن
دیگر آنکه زینها که گفتم همه چه یار و چه دشمن چه خرد و چه مه
پوشان دل و رسم و آئین و راه نگهدار آنرا که خواهی نگاه



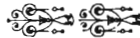
گفتار

— ۴۵ —

در پرهیز از اینکه آدمی سخن دیگری را بخود به بندد

چنان دان که هر کس که دانا بود روانش هزیر و توانا بود (۱)
اگر ز آنکه باشد توانا بعز یکی بشنود گفته یاک و نغز
نبایست خود را بهر انجمن ستاید که این گفته باشد زمن
که خود را بدینگونه آراستن نباشد مگر از خرد کاستن
وگر خواستی پند آموزگار شناساندت رسم این روزگار
چه با خرد باشی برابر چه مه سزد آنکه نرمی کنی با همه
وگر آنکه با دشمن تیز چنگ تو یابی ازو - نام و اواز توننگ
وگر آن که گفتار کس را بخویش بخواید همی بست بی کم و بیش
بجز خشم گوینده کاید بکار شود نینگ و بیمغزیش آشکار
وزان کس ستمکار تر نا کسی است که آنرا که گوید ز خود زان کسی است
که او نیز باشد در آن انجمن بگوید بدو کاز من است این سخن
کسی را خرد بیگمان نیکخوست که آنرا که بیند پسندید دوست

همی خواست کانرا بیخشد بدو بیخشد بدان دوست بی گفتگو
 بیاراید آن را که او گفته است چو آراست گوید که در سفته است
 و دیگر بگفتار چون دم زنی نباید که گفتار بر همزنی
 نمائی که گفتن نبایت زود دیگر باره اندیشه خواهی نمود
 اگر داد باید باندیشه تن بیایست اندیشه پیش از سخن
 که گفتن پس آنکه نگه داشتن بود بار اندوه برداشتن



گفتار

— ۴۶ —

در اینکه سخن را کجا و کی باید گفت ؟

و دیگر زبانرا مبادور بکار مگر آزمانی که آید بکار
 که هر گفته راست راهر زمان نباید پسندیده کردن گمان
 که گفتار هر چند وزهر کجاست اگر جای خود گفته گردد بجاست
 و گر دل زبانرا بسازد رها چو بیبارة باشد ندارد بها (۱)
 و دیگر کسانی که دانشورند تورا زین هنر با هنر بنگرند
 که آنرا که خواهی از ایشان شنفت فروتر بود ز آنچه بایدت گفت



آفتار

— ۴۷ —

در پرهیز کردن از هرزه گوئی کر چه بشوخی باشد مگر با
دشمنی که خواهی او را خوار بداری

و دیگر گرت برکشاند هوس	بدین ره اگر سازگاری بکس
کازو گوئی پیشی گزینی به لاغ	روانرا کنی شادمان زان فراغ (۱)
سزدگان سخن را سوی راستی	کشانی ز بیهوده و کاستی
همانرا بیاید پرهیزش	که با هرزه گوئی بیامیزش (۲)
وگر آنکه با هزل نزدیک گشت	روانت همی خواست تاریک گشت
تو دم را فرو بند و آنرا بهل	کازان تا گزندی نیابی بدل
تو هرزه بکام درستی مریز	درستی میامیز با هرزه نیز (۳)
چو با هرز گردد درستی درون	شود صافی رنگ او تیره گون
وگر با درستی بیامیخت هرز	سخن را کند زشت و بیرون زار (۴)
مگر آنکه یکجاست کاناچا بجاست	که در بیکر هزل جدی بیاست
که گردد یکی ابلهی تند و تیز	بگوید بد - و با تو جوید ستیز
تو با چهره باز و خندان بدو	سخن نرم سازی زبان بذله گو (۵)
بسخریه ولاغ و هرز زبان	بدو کینه و رباشی و مهربان (۶)

۱ - لاغ : بذله گوئی و خوشمزگی - و فراغ : آسودگی ۲ هرزه گوئی : مسخرگی
و هزل سرایی ۳ - هرزه و هرز : هزل ۴ - آرز قدر و قییت ۵ - بذله گو
با ظرافت و خوشمزگی ۶ - لاغ : هزل

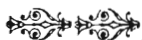
گفتار

- ۳۸ -

در اینکه هرگاه از استواری و درستی دوستی آگاه
باشی اگر با دشمنان آمیزش کند باک مدار

که آمیزد او نیز با ناکسی	اگر باشد آمیزش با کسی
تو با او مکن عقد و پیوند سُست	که او بیگمان دشمن جان تو است
اگر استوار است و پاکیزه خوی	که ناچار یا ایمنستی از او
بنزد تو او با دیگر کس یکپست	و یا آنکه بر وی تو را تکیه نیست
بگردار او پس چرا سرزنش؟ (۱)	نخستین گر شیک دانی منش
که آمیزش دشمنان بدوست	تو ناچار بنگر کازینگونه دوست
بدو پس سزد ییشی از پیشتر	بود بهره و سود تو بیشتر
شود آگاه از دشمن کینه جو	کازین سود برتر نباشد که او
ورش کینه کوه است سازد چو کاه	ز کینش بدارد تو را در پناه
بگشتند خورسند با یکدیگر	وران دوست با دوستان دیگر
ز پُوند دور و به پیوند باش (۲)	تو دل را بفروز و خورسند باش
نخواهی زدن رای با او براه	دویم گر نباشد تو را تکیه گاه
بود ز آنکه نیکش ندانی بدور	از و پس چه خواهی که با حکم زور
که در بزم باهر که خواهی نشست	و دیگر بیرهن زین خوی پست

اگر خویشتن را بداری فراز بروی تو گردد در کینه باز
 بهل نیز بسیار زان گفتگو که آنرا خردمند داند نکو
 مبادا کند این گهانش غمی که او را بچشم تو باشد کمی



گفتار

— ۴۹ —

در اینکه آدمی کسی را که بخواهد نباید بدو
 فزونی مهر خود را آشکار سازد

و دیگر اگر دلبری داپذیر دلش با تورو آورد ناگزیر (۱)
 زرامش روان تو گردان شود مبادا که او رویگردان شود
 فزونی مساز و خرد را م باز در مهر بر وی مکن زود باز
 کازین مردمان مردمی کس ندید وزیشان نبایست دلرا امید
 چو پست است این آدمی رامنش چنین است اندر خور سرزنش
 شود رام آندل کازو رم کند چو دل رام شد روی درهم کند
 مگر آن که پاکیزه دارد سرشت دلش را نباشد چنین خوی زشت



گفتار

— ۵۰ —

در اینکه هر کس لاف دانش زند ناچار رسوا گردد

دیگر آنکه هنگام رای و سخن ز هر گونه لاف دانش مزین

اگر دور زینگونه پروا شوی
که مردم آشایند زان گفته در
بگویند هر چند باشی حکیم
ورایدونکه چونین تورا بنگرند
بفرجام خواهد شدن آشکار
دیگر شرم کن شرم زینگونه خوی
که از دانش خویشتن دم زنی
چه در پرده گوئی چه بر آشکار
ورایدونکه زان همکنان برتری
به نیکی میند ارشان استوار
و گر بنگری خویشتن رابلند
بیرهیز کاز مایه خویشتن
که چونین هنر را برافراشتن
تو جوینده نام نیکی و لیک
و گر روز چندی توانی شکیب
همان برتریها بآهستگی
مبر نیز این پند هرگز زیاد
همی داشت آنرا که پنداشت چیز
چنین کس بنزدیک داناست زُفت

بفرجام ناچار رسوا شوی
رود آبرویت بیگجا هدر
که بنهاد پارا برون از کلیم
گذارند وز گفتگو بگذرند
که رایت توانا نباشد بکار
که بادوست باشی چنین خیره روی (۱)
هنر های او نیز از دم زنی (۲)
چنین بگفتگوئی نیاید بکار
همه که ترانند و تو مهتری
بیرهیز زین مردم روزگار
دلت شادمان با هنر های چند
بخواهی همی داد داد سخن
بدلها بود تخم کین کاشتن
نجوید بدینگونه کس نام نیک
رسد روز دیگر تورا فروزب
شود آشکارا بشایستگی
که خود را اگر مرد برتر نهاد
ز سنگینی خویشتن کاست نیز
هنر نیست بامعز او نیز جفت (۳)

وگر آنکه در دیده انجمن
بدان راه هموار خواهی خرام
یکی مرد دانای بیدار باش
یکی باش گوینده بیهمال
که آنرا که رای و هنر بر مر است
اگر او نبالید گردنفر از
سختگوی را نیز گفتار چند
بود سود هر چند اندر سخن
تواند خردمند اینرا رسد
و دیگر چو مردی سخن کرد ساز
میاگاه او را که دانسته
که بیمغزی و پستی و زفتی است
و دیگر چنان دان که بر نا و بیر
که کرد آنچه بی گفته کرد آشکار
چو کردار بی گفته گردد بسیج
وگر شد ز کردار گفتار بیش
چو گفتی که خواهم همی کرد کار
که خود آنچه کردی گواهی است راست

تو را زیور مهر باید بتن
که لغزش نیابد بستیت گام
ولیکن چو نادان پدیدار باش
ولیکن بسان زبان بسته لال (۱)
خرد جاودان بر سرش افسراست
در رشک بر او نگردید باز
وگر خود رساند بجاهی بلند
خوشی ازان به بود بیسختن (۲)
کازین مهر خبزدوزان کین رسد (۳)
همانرا که دانسته گفت باز
بگفتار آن نیک شایسته
روان را به پیدانشی جفتی است (۴)
کسی را بدانند دانش پذیر
فزون ز آنچه گفت و نیامد بکار
فزاید بنام و کند ننگ هیچ (۵)
بود نام بیگانه و ننگ خویش
همانرا که گفتی بکن آشکار
که دور است رای تواز کم و کاست

۱ - زبان بسته : کنایه از بیچاره - و - بیهمال : بی نظیر - ۲ - بیسختن : بی گفتگو - ۳ - رسد : در مصرع اول توجه کند و واریسی نماید - ۴ - زفتی : بخیرلی - ۵ - بسیج : فراهم

وزانت چنین نام گردد بلند
هم آن کار را چون کنی آشکار
اگر کوتهی کرده باشی بکار
خرد را رهانی از این ناپهی
که گویند او شانه سازد تهی
رهانی از این نام بد خویشتن
وزان نیز کوتاه سازی سخن
بدامان او دست کوتاهی است
بسا آنکسی را که گمراهی است
وزان نام بد نیست هرگز رها
چنین کس بگیتی ندارد بها



گفتار

— ۵۱ —

در اینکه بایسته دانا با دشمنان داد است و با دوستان مهر

ز گفتار فرزانه یاد کن
کسی کاو بود دوست خوشنود ساز
که گوید به بدخواه خود داد کن
که دشمن اگر بنگرد داد تو
وزان بهر خود دوست موجود ساز
ولی دوست را داد نبود بیاد
گواه است با رای آزاد تو
مگر آنکه باشد دلش از توشاد



گفتار

— ۵۲ —

در پایداری دوستی با دوستان

و گریبا کسی بود بایست دوست
یکی مغز باید شد اندر دو پوست

وزین آکهی داد باید بخود	که جان را برون کردن از کالبد (۱)
به از آنکه زینگونه پنداشتن	که از دوستی دست برداشتن
تو با دوست همچون پرستار باش	آبا او چو با خود بر رفتار باش
ز دامان او دست کوتاه مساز	مهر عرض و از سر مکن عرض باز (۲)
چنان کن که چون رنج یابی از اوی	نرنجی و آنرا نیاری بروی
وگر دست بردار باشی ازو	هر آنکس خبر یافت بی گفتگو
وگر عذر هر چند داری ز خویش	بدشنام خواهند زد بر تو نیش
ورایدونکه با او بسازی بغم	بدان دوستی کرده باشی ستم
که در دوستی آک و عیب و کمی است	کسی را که بادوستان دل غمی است (۳)
ز دوری بیرهیز و با او بساز	که از دوست نبود کسی بنبیاز
چو بر پایه مهر کردی بیای	چنان کن که هرگز نگردد ز پای (۴)
چنین است مرد هنرور بدوست	ولیکن اگر دوست پاکیزه خوست
کاز آزادگان است و نیکو منش	سزاوار نبود براو سر زنش
دلش هست بادانش و راستگوی	روان پاک و رو مایه آبروی
که دانا بنادان نیارد بسر	وگر آنکه باشد پدر با پسر
وگر پاک نبود روانش بتن	تو او را مکن یار با خویشتن
وگر دوست را راستی بر زبان	نباشد نباشد بدل مهربان
که پای دلش نیز اندر گل است	زبان بیگمان تر جان دل است

۱- کالبد: قالب ۲- عرض: آبرو و شرف و در دویم - : هر چیزی که آدمی
 آنرا بخواهد نگاهدارد ۳- ال: عیب ۴- بیای: ساختن - و- زبای: منهدم
 و ویران شدن

که چون از کسی دلخراشی کند
 و گر او بود در خور سرزنش
 و ران دوست باشد خداوندین
 فقیهی بیایست پرهیزگار
 که هر کس زدادار ترسان بود
 چنان دان که بامردم حیل ساز
 اگر آنکه چندان بسوزی ز درد
 چو دل را بدانگونه سوزان کنی
 و گر آنکه با نیک و با نابکار
 فراوان شود دوست لیکن دریغ
 که بی گفته آن بد که آید ز دوست
 بیدکار یاری بود کار بد
 که کردار او مایه رنج تو است
 که نتوانیش دور کردن ز خویش
 و زان یارخواهی اگر شد جدای
 بدیهای تو بشمرد زان سپس
 که چون عیب را بنگرد عیبجوی
 برای تو دشمن تراشی کند
 تورا سوا شوی نیز از آن بدمنش
 دلش دور بایست از آن و کین
 به پنهان چنان چون بود آشکار
 برون و درونش بیکسان بود
 نه چندان بسوز و نه چندان بساز
 بگردد دلت از بدو نیک سرد
 چنان دان که دشمن فراوان کنی
 بجز سازگاری نیاری بکار
 کازان دوست دانا بگیرد گریغ (۱)
 بگیتی بتر از بد کینه جوست
 روان را به تنگ آورد یارب بد
 بگردن چو بشکسته آرنج تو است
 نیاسایی از درد و تیمار و نیش
 روانت ز بدگو نباشد رهای
 زعفر تو هرگز نگوید بکس
 سبب را نخواهد کند جستجوی



گفتار

— ۵۳ —

در اینکه خردمند میباید با ویژگیان و دیگر مردم چگونه باشد

و دیگر خردمند باریک بین	خرد را بناچار دارد براین
که جان را یاراید از این دوکار	یکی در نهان و یکی آشکار
نخستین که باید پدیدار کرد	بود آنکه با هر که دیدار کرد
چنان رای خود را بدارد نگاه	که کس را نباشد بدان رای راه
ز کردار ها یرده پوشی کند	خوشی و دانش فروشی کند
دویم آنکه با ویژگیان و کسان	بود جوشش و مهر خود را رسان (۱)
هر آن گفته را که درخور بود	بدان کس بگوید که دغور بود
نه خود را بگیرد نه دوری کند	نه در بزم تلخی و شوری کند (۲)
ولیکن کسانی که اندر خورند	به راز تو شایسته و دغورند
شمار چنین مردمانی کم است	به بیگانگان راز گفتن غم است
خردمند دانا نخواهد گرید	مگر آنکسی را که با او سزید (۳)
دلش را به بیگانه پیوند نیست	بخوی اندرش کین و بیوند نیست (۴)



۱ - جوشش: گرمی و استیناس ۲ - خود گرفتن: بطور تصمص خود را برتر
نشان دادن ۳ - سزید: سزاوار شد ۴ - بیوند - بی وفایی

گفتار

- ۵۴ -

آنچه را که باید خردمند بر زبان خود چیره سازد

دیگر چند چیز است اندر سرشت	که با آن زبان را بود خوب و زشت
به نیکی نکردد مگر از خرد	ز بیداشی نیز گردد بید
دلت گرچه با نیروی شیر هست	زبانست چو برآنده شمشیر هست
خرد گردان دست سازد دراز	بگردون بگرداندت سر فراز
تو را اختر بد نرید همی	روانت بود دور از بد همی
و گر چیره بیداشی شد برآوی	زبان از تو نبود بود از عدوی
یکی دام گسترده در راه تو است	چو شمشیر دردست بدخواه تو است
تو گر میتوانی زبان را مهل	مگر آتزمان کش رها نید دل (۱)
چنان کن که باشد بدخواه تو	نگردد بر او چیره بدخواه تو



گفتار

- ۵۵ -

در اینکه میبایستی دوست را هنگام پریشانی دستگیری نمود

و دیگر چو با دوست پیوسته	به نیک و بدش یکمان بسته
چو دیدی پریشان و درمانده گشت	چنان دان که بخت تو و امانده گشت
اگر آنکه مهر تو گردد نزار	وزو بگذری چون بگردید زار (۲)

کر از رنج او میتوان شد رهای	ز رنج زبانها نباشی جدای
وگر سازگاری به بغتش کنی	نوازش در آن روز سختش کنی
چنان دان که انباز باشی بدوی	دلت شادمان نیست بی گفتگوی
توزین رنج دلرا هراسان بدار	وزان ننگ جان را تناسان بدار (۱)
دیگر هر کجا مردمی پیشه کن	وزین مردمان نیز اندیشه کن
وگر دوست را آب از سر گذشت	بدانسان که باید ازو در گذشت
زدوری که با او سزاوار نیست	بدر دش میفزا که دشوار نیست
که شاید توانی بیاسائیش	تو باشی کلید تناسائیش (۱)
تو نیکی فزون کن که نیکی کم است	وزین مردمان هر چه آید غم است



گفتار

— ۵۶ —

در اینکه دوست اگر بجاهی رسید تو بر
خواهش خود فزایش مکن

و دیگر اگر بخت نو باشد	بسر دانشی تند رو باشد
هران دوست کاو را رسد جاه نو	بدانی که باید بدو راه نو
چو او تازه سازد برویال خویش	تو نیز همچو تازه کن حال خویش
مپندار کافزود چون جاه وفر	فزاید بمهری که دارد بسر
نیارد پرو گر بنازی بر او	نگیرد بدل چون بتازی بر او

ولیکن چنان کن بدو آشکار	که جاهش فزون سازدت بردبار
چو باشد ز دیروز زینده تر	تو امروز با او بشو بنده تر
هم اورا چه افزوده سازد سپهر	نیارد کسی را فزاید بهمر
چنان دان که هرکس بیفزودنام	فزون کرد باید بدو احترام
که همراه و دمساز باید شدن	بدو چون در آغاز باید شدن
چنانش نباید بدانی که بود	که نبود بلندی بسان فرود
کسی کاو بگردید گردنفرز	شود نیز پرواز او بر فراز
بود آنکسی را زیان جای سود	که خواهد بدو باشد آسان که بود
و گر پست شد سر بیارد بزیر	چنین بوده است و بود ناگزیر



گفتار

— ۵۸ —

از که باید پوزش خواست و با که باید سخن گفت ؟

دیگر آنکسی را زیان است دور	که با دانش خود ندارد غرور
اگر بایش گفتگو با کسی	نخواهد سخن گفت با ناکی
که گفتار بد را نداند ز نقر	نخواهد اثر کرد او را بهقر
مگر آنکه ناچار از گفتن است	چو گل در دل خاره بشکفتن است
و گر بایش از کسی پوزشی	که یابد ازو بر دل افروزی
بخواید از آنکس که آموزشش	بپذیرنده باشد بدان پوزشش
و گر خواهشی کرد باید زدوست	از آنکس بیاید که پاکیزه خوست

خرد را کند نیز همراه او	کشاید به دلبستگی راه او
تودلرا بدو کن فروزان بسی	وگر از تو یوزش بخواهد کسی
زبانرا بدو نرم و آزاد کن	بیفروز چهر و روان شاد کن
بیرداشتش آرزو داشتی (۱)	وگر تخم نیکی بدل کاشتی
بدادی بدان نیز بسیار گنج	زمانی دلت بود بیمار رنج
کازان دست رنجت رسد عیش و نوش	بانجام آن رنج باری بکوش
که بیرنج ازان بار برداشتی (۲)	وگر بر نشاندی و پنداشتی
وزان بر هوا و هم افراشتن (۳)	نماید مگر زحمت کاشتن



گفتار

— ۵۹ —

در اینکه باید از گزیدن دوست خود داری نمود

ز نیکان گزیدن پسندیده دوست	و دیگر تورا در زمانه نکوست
وگر بدر کشتی چو بر زیوراست	که چون بزم آراستی زیوراست
هم اندوخته بهر دشخوار تو است	ورت غم بیارید غمخوار تو است
وزو زندگی را برازنده	نوازد به نیکیت تا زنده
بود نیکیش توشه راه تو	وگر کشت خاموش درگاه تو
بزیبائی وزیور و رنگ و ساز (۴)	چنان دان که مرآدمی راست آ

۱ — برداشت : حاصل گرفتن از کشت و یاسود بردن ۲ — نشاندن : غرس
درخت — و- بار : میوه ۳ — افراشتن بلند ساختن ۴ — آ : حرص

بدانکس که باشد فروتر از او	که پیوسته خواهد که پیوست خوی
به گنایم پیوستش هست ننگ	هم آنرا که باشد فروز بوی و رنگ
که گیتی بدو بر سر نا کسی است	گرایدون از آن نامداران کسی است
وزان عهد و پیمان بدو بستت	تو نیز این بدانی که پیوستنت
نسازد تو را خوار و بی ارج و یست	چو زو نیز خواهی فروتن نشست
نیاموز بد کردن از روزگار	تو آموزشش را غنیمت شمار



گفتار

— ۶۰ —

در اینکه هرگاه نیکی کرده فراموش کن تا نیکیت بیاد و جاوید بماند

اگر نیکی و داد و بخشش نمود	و دیگر کسی را که داد است وجود
نخواهد همی کرد براو نگاه (۱)	دلش باید آنرا بود دخمه گاه
چو یادش کنی ارج آن کاستی	کسی را که نیکی بیاراستی
شود زنده هرگاه مبرانش	که آید بیاد از زخود رانیش
نخواهی کسی نیز ازان کرد یاد (۲)	چنان کن که گوئی نباید بیاد
خرد را تن و جان او بنده نیست	که هر کس خردمند و بخشنده نیست
بهار کرم را بسازد خزان	همی بر زبان یاد آرد ازان
وزین ناپسندیده یرهیز کن	ولیکن تو هوش و خرد تیز کن
دمادم بدیدار بنمائیش	که آنرا که چیزی بیفزائیش

۱ دخمه گاه:- قبرستان ۲ یاد کردن : از چیزی سخن راندن

که فرجام خواهد شدن خشمناک همان نیکوئی نیز گردد چو خاک



گفتار

— ۶۱ —

در اینکه چگونه میتوان خوی بد را از سر بیرون کرد؟

و دیگر پرهیز زین چار چیز
یکی شور کین و **دیگر** شور خشم
سیم شورش جهل و بی دانشی است
چهارم پسندیدن خویشتن
گرت خُست باید بدانها ستیز
یکی کرد باید بهنگام کین
دویم خشم بر سر جو آید شگفت
سیم باید آموخت رای و هنر
چهارم ز اندیشه روشن است
کسی کا ز هنر خواست پوشش کند
و گر آنکه دوری ز سُستی نکرد
بیروزی بخت گردد مکین
که اندر جهان نبود از خوب و زشت
گر این چار پیروز شد نیکی است
و گر خواستی کا ز بدیها همه

کازین چار ناچار خیزد ستیز
کازانها خردمند پوشید چشم
که نادان کند هستی خویش نیست
ندادن به رای پسندیده تن
سلاحی بیندوز زین چار نیز
خرد را بفرجام باریک بین
ازان خشم خود را نباید گرفت
که جهل تورا کرد خواهد ز سر
که از خود پرستی تورا جوشن است
سزاوار باشد که کوشش کند
بدانسان که باید درستی نکرد
همان خشم و خود بینی و جهل و کین
مگر آنکه زین هشت دارد درشت
وران چار شد چیره تاریکی است
بماند روان تو بی واهمه

چنان دان کازین در نباید گذر	که اندیشه خام باشد بسر
ولیکن کسی را که باشد توان	بدی را به نیکی کند ناتوان
گر آید بسر بلخرد راندش	وگر طبع زاید بمیراندش
بدی آتش است و فروزنده اش	بود آنکسی کاو کند زنده اش
تو ناچار باشی اگر بیخبر	دلت بیگمان است زیر وزیر (۱)
کسی را که جان گشت آتش بجان	نخستین فند آتش اورا بجان (۲)
که آتش چو گردید افروخته	نخستین کند خویش را سوخته



گفتار

— ۶۲ —

در اینکه صبر بر دو گونه است : تاب و شکیب

دیگر آنکه مرد توانا کسی است	که تاب و شکیبش بگیتی بسی است
همش نیز بیتاب نبود خرد	زخویش و زهمسایه و یار بد
روان را دو گونه ز صبر است زیب	نخستین بود تاب و دیگر شکیب
یکی صبر بر آنچه دل را بد است	دیگر صبر ز آنکو بخواهی بدست
کسی را که تاب است آئین و زیب	فزون است ز آنکس که دارد شکیب
که بیچاره تر در زمانه کسی است	که با آنکه سر آورد نا کسی است
و دیگر کسی را سزد زیستن	که باشد روانش توانا بتن
که آنکس که جانش بود ناتوان	ولیکن تنش راست تاب و توان

وگر آنکه باشد تنش ازدها	نباشد چنین آدمی را بها
وگر پوست تاب آورد بر ستیز	اگر پای باشد چو گردونه تیز
که بیچاره خر نیز باشد چنین	خر دمنده کی تاب دانست این
کازان تاب باشد روانش هزیر (۱)	کسی را ستوده بود تاب و صبر
وگر سختی آید بود برد بار	نگردد بدیدارها سست و خوار
وگر خشم خیزد بمیراندش	هوس چون در آید بدل راندش
بجنگ بدیا بگیرد شتاب	بود پایدار و بشمشیر تاب
دلش باشد از عزم جان استوار	بچشمش بود رنج و تیمار خوار
سبک بشمرد آنچه آید پدید	وزان رنج و کوشش که یابدامید



گفتار

— ۶۳ —

در آموختن دانش و اینکه کدام يك از دانشها سودمند تر است

دیگر تاروانرا تلت بنده است	خرد را روانت پرستنده است
دلت را به رای و بدانش فروز	که گردد بدانش شب تیره روز
تن خویشش را بدو بسته کن	روانرا براه اندرش خسته کن
دلت گر بخواهد که یابد مزه	زدانش اگر خواهد او یافت زه (۲)
وگر رویگردان شد از روزگار	تواند بدانش شدن رستگار
وگر بوسه بایست زد بر لبی	بسر برد با خویرویان شبی

وز آموختن چیست محبوبتر	زدانش که زیباتر و خوبتر
بیاموزد آموزگارش دو راه	کسی کازهنر خواست یابیدجاه
فزاید کسی را که خواهد فزود	نخستین بدان گونه دانش که سود
که روشن کند رای و جان پرورد	دویم ز آنچه گردد توانا خرد
بجامت بود نوش بر جای زهر	روانت اگر شاد باید بدهر
بیاموز زان کاورد سود و گنج	نباشد تنت بار بردار رنج
تنت را بکاهد که جان پرورد	کازانگونه دانش که روشنخرد
ولیکن نباید سوی گنج راه	بر اهل دانش بود نام و جاه



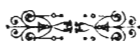
گفتار

— ۶۴ —

در اینکه بخشش پردو گونه است

رخش را چو خورشید رخسندگی است	و دیگر کسی را که بخشندگی است
کازانهاست دلرا فروزندگی	دو گونه است آئین بخشندگی
بداد و دهش یافت اندوختن	هر آنکس که بخشید از خویشتن
رخش نیز اندر خور دیدن است	روانش سزاوار بالیدن است
رها تیر خود را ز ترکش نکرد	ورایدونکه از خویش بخشش نکرد
دلش رویگردان ز بداد بود	ولیکن روانش پراز داد بود
بگنج دیگر کس نیازید دست (۱)	بلندی طبعش نگر دید پست

به پرهیزگاری نیچند ز راه نسازد زر سرخ رویش سیاه
چنین کس روانش بود تابناک ز آلودگی دامنش نیز پاک
وگر هر دو دارد بلند اختر است بیرهیز و داد و دهش برتر است



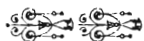
گفتار

— ۶۵ —

در بدی رشک و ایا چکر نه میتوان از آن رهایی یافت ؟

روان را رهانید باید ز رشک	رهد تادل ازرنج و دیده زاشک
کسی گر بیفزود بر آبروی	جو خواهی که آتش نماند بجوی
توزین پنداز من مرنجان سرشت	که خوی تو ناچار پست است و زشت
گواهی بر این ناپسندیده خوی	چه به زانکه باشد تورا آرزوی
کاز انکس که نزدیک و همراه تو است	دلش با تو بر روی دلخواه تو است
جو افزود خواهی بدو کباستن	وزو آنچه خوبی است بر خاستن
روانت نباید اگر کور دل	چنین کرد بایست سودا بدل
که آموزش پند آموزگار	که آندل زمانی شود رستگار
که آمیزد او با کسی کاوست به	چه به زانکه باشد تورا دوست به
اگر او زرای و خرد بر تراست	سرت را هنرهای او افسراست
وگر زور او از تو افزون بود	ازو دشمنت را نگر چون بود
وگر آنکه گنجش پراز گوهر است	تو را پس یکی گنج سیم و زراست

وگر جاه او برتر از جاه تو است از او خواهش دل بدخواه تو است
 ورا یدون به از تو است پرهیزگار تو خواهی شد از نیکیش رستگار



گفتار

— ۶۶ —

در اینکه دشمن را بدشمنی خود نباید آگاه کرد

کسی کاو بدل رشک ورزید و کین	تو بر او زبانرا مکن خشمکین
میاگاه کاورا دلت دشمن است	تو را روی او روی اهریمن است
گرش آگاهانی بیارائیش	به پیکار خود کار فرمائیش (۱)
نکرده بتن جوشن گیر و دار	بدستش دهی خنجر آبدار
بدست خود آتش فروزان کنی	وز آتش تن خویش سوزان کنی
خرد را بود آنزمان برتری	که با دشمنان کرد افسونگری
که دشمن بیاساید از بیم و باک	کسی را نبیند بخود خشمناک
کسی کاو ز دشمن بود بیخبر	بتازد بر او دشمن کینه ور
چو آگاه نبود ز کین جهان	توانی بر او تاختن ناگهان
وزین گر بیایست برتر بدن	بترک بزرگی چو افسر بدن
سزد آنکه هرگاه یابی توان	به بخشی تو آن دشمن ناتوان



گفتار

— ۶۷ —

در مکافات دشمن و اینکه چگونه می‌توان مردم را از گرد

او پراکنده کرد

کسی را که بیچاره سازد گناه
اگر او نهان زد زبیداد دم
و گر گشت یکتن بکین خشمکین
دلت را بسوزد چو بیدادگر
که پر خاش زبنگونه باشد ستم
مکن نیز اینرا فرامش کنون
بسا آنکه کین آورد کینه‌جوی
یکی چون کند دزدی و زهرنی
نباید چنان کرد با او که کرد
و گر آنکه اندیشه ات فتنه جو است
بیاران او دوستی ساز کن
چنان کن کازو دور یگسر شوند
و گر میتوانی چنان کن که دوست
که یارش چو بیگانه باشد زهوش
ورش مغز نبود تهی از درنگ

چنین است آئین بادافراه (۱)
نو با او مکن آشکارا ستم
بدان یکتن آورد بایست کین
نباید بسوزد بدو خشک و تر
اگر گشت افزون مکافات کم
که باشد مکافاتها گونه‌گون
که با او نبایست چونانکه اوی
و یا با خیانت کند دشمنی
که پستی نباشد سزاوار مرد
که تا دشمنت دور ماند زدوست
بدلهاشان راه کین باز کن
ورش رام باشند خودسر شوند
بخواهد همی از تنش کند پوست
فریب تواش پند باشد بگوش
نماند تو را دشمن تیز چنگ

گفتار

-- ۶۸ --

در اینکه بایستی راه و رخنه دشمن را بدست آورد و از همه

کس پنهان داشت

زبانرا ز دشمن خاموش دار	بدان بد که دشمن کند هوش دار
بخوی اندرش آنچه آک است و عار	تورا باید آورد اندر شمار (۱)
همانرا که پنهان بدارد ز نسگ	گرش بد بخواهی بیاور بچنگ
گناهش چه بسیار باشد چه کم	سزد کرد بسیار بر گرد هم
بدیهاش نیز آنچه آید بدست	مکن آشکارا بهر کس که هست
که دشمن چو دانست دانستنت	بگیرد یکی پند از گفتنت
بهریزد از آنچه خوی بد است	وزان نیکنامی بیارد بدست
بدو نیز بیجا میاور بیاد	که تیر تو باشد ز ترکش بیاد
بدشمن نبایست دشنام نیز	که دشنام را کس نداند ستیز
که در جان دشمن نخواهد گرفت	هم از گنج و جاهش نیارد گرفت (۲)



گفتار

-- ۶۹ --

در اینکه بایستی زیرکی خود را از مردم پنهان داشت

اگر زیرکی باشدت اندکی	نخواهی که گوید کسی زیرکی
که هر کس باندیشه راند تورا	چنان کن که زیرک نداند تورا

۱ - آک : عیب ۲ - نخواهد گرفت : نخواهد اثر کرد - و - گرفت در
معبر دوم : بدست آورد - و - نیارد : نتواند

که آنکس که نامیده زینسان شود بدو سخت هرکار آسان شود
 فریش تو کوئی بود آشکار شناسند او را یکی نابکار
 پرهیزد از کار او خرد و مه شمارند بدگرچه او کرد به
 بیچند ز گفتار او ناتوان ستیزد توانا بدو بیگمان
 کسی که از مود است و داند فریب سزاوار باشد دلش را شکب
 بیوشد فریب و کند آشکار کازو بر نیاید کند هیچکار
چو زیرک بود نیز داند ز راه تواند فریبیدن نا براه (۱)
 خردمند کاز او بداند فریب ز گفتار او بر نگیرد نشیب
 چو بیند فریب تو را هوشیار کند کرزه دشمنی را شمار (۲)
و گر دور خواهی نت رازرنج دلت بیم را بود بایست گنج
 سزد تا بترسی ز آزار و گرد کسی را نخواهی بدل رنج و درد (۳)
 وزانت نباید کسی بهره دید کازان بیم هرکس که خواهد شنید
 بروی تو گستاخ گردد رخس چو پرسش کنی نشنوی پاسخش
 وز آنکس که باشد دلت بیمناک نیابی ز آزدنت هیچ باک
 پس آن بیم پنهان میاور بروی و گر سخت گیرند آسان بگویی
 دلیری نمایان کن از خوشتن که ماند روانت تناسان بتن (۴)
و گر آنکه روی تو بادشمن است بکار آور آنرا که پندمن است
 ز بیداد او بر سر اندیشه کن دلیری بچشم اندرش پیشه کن

۱ - نابراه : گمراه ۲ - کرزه : زمینی را که برای زراعت سازند - و -
 شمار : شکافتن زمین باکاو آهن و غیره برای کشت ۳ - گرد : غم و درد
 ۴ - تناسان : آسوده

بزرکش مخوان و زبزرگی مکاه پیرهیز و سستی بکارش نخواه
 نماند تورا تا بجان جای بیم دلت را دلیری فروزد چوسیم
 چو دل پر شد از مردی و پردلی بریزد ز کردار تو بددلی (۱)



گفتار

— ۷۰ —

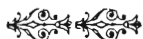
در گذارش دشمنان و آيا از چه راهی میتوان بر ایشان

چیره گشت

کسي کاو بود دشمنی کار او بود گونه گون با تو پیکار او
 یکی آنکه کوشد پی مستیت زند تیشه تا بر پی هستیت (۲)
 دویم آنکه خواهد تورا پست و خوار کند از تو دور آنچه آید بکار
 سیم آنکه خواهد شدن از تو دور به از روی دشمن بود خاک کور
 تو با هر یکی باش چون آنکه اوست چنان کن که گردد ز داد تو دوست
 و گر آنکه چندان بخواهی توان که باشی به پیکار او پهلوان
 بدبهای خود را همی یاد کن روانرا ز بیداد آزاد کن
 بدانسان که از دشمن بد نهاد نهاد بدش را بیاری بیاد
 ز لزش نگهدار جان و خرد دلت را رها کن ز کردار بد
 کازین راه بر دشمن سخت خویش توان گشت چون شیر و دشمن چو میش
 و گر آنکه زینگونه سستی کنی درستی نهی نادرستی کنی

۱ - بددلی : ترمس - ۲ - مستی : کنایه از غفلت - و - پی : در مصرع
 اول : عقب و در مصرع دویم : پایه

مپندار جانرا ز بیمش رها که تیغ ندارد بترکش بها
تنت نیز اندر خور پستی است دل دشمنت را زبر دستی است

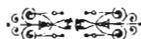


گفتار

— ۷۱ —

در اینکه هر يك از كناهان را كه رهائی از آنها دشوار است
چگونه میتوان درمان كرد؟

و كردامنت نیست از ننگ پاک	ز بیچارگی دل بود درد ناک
کناهی است گر ز آنکه کردی به پیش	که آینده ات زان بگردد پریش
و یا آنکه مردم بدانند بد	تو دانی نداند بد - آنرا خرد
روان را بر این دار کاز بر کنند	بچشم همانرا برابر کنند
مگوي آنکه مردم چه خواهند گفت	که دشمن همی خواهد آزر اشفت
بدان کار ناچار باید فریب	که با حيله خواهد شدن ننگ زیب
همت عیجونی بیاید بسیج	کازان عیبها باشدت عیب هیچ
و دیگر میندیش زان ناروا	که نبود بخوي تو فرمانروا
و گر آنکه سوی تو یازید دست	بزودی همی دان نیابد شکست



گفتار

— ۷۲ —

در اینکه اگر ناکهان از درون تو آگاهی دهند شاید نشان
آنها در رخسار تو بیابند

دگر آنکه کاری که سازی نهان اگر گوید آنرا کسی ناکهان

چنان کن کازان تانگردی پریش بد انسان که آنرا ندانی زخویش
 خرد را نگهدار و بر خود بگیر روانرا پریشان مکن ناگیر
 که چون دل پریشان شود زان گناه پریشان بناچار گم کرد راه
 بچهره شود بیم دل آشکار گواهی دهد دیده نابکار



گفتار

— ۷۲ —

در پرهیز از دلباختن بزنان و بدی زن

دیگر آنکه جان را بتن تیزتر تن مرد را تیغ خونریز تر
 روا تر زرو سیم بر بادیده خرد را فروتر به بیداد دِه
 بدیهای دل را هشیوار تر به بیکار دین سخت و دشوار تر
 بزرگی و سنگینیت را بتن کننده تر از سیل بنیان فکن
 هواخواهی و شور زن بارگی است که زن بارگی مرگ یکبارگی است (۱)
 کازین درد کس را نینمی بتر که بیند زن دیگری خوشتر
 ز خوب خود او را بود دیده سیر همی دل بنادیده دارد اسیر
 همی چشم دارد بخوب دیگر بود تیر هر زن بدو کارگر
 اگر مرد داناست داند که زن بود آتش مرد را آزن (۲)
 یکی را چو داند به از دیگری است نداند که این دانش افسونگری است
 چو روی زن از مرد پوشش کند بدیدار او مرد کوشش کند

۱ - زن بارگی : زن دوستی و افراط در زن گرفتن ۲ - آزن : تملی
 دهنده و خاموش کننده

چو بسیار مرد آنکه دارد بدست
 کسی را که درخانه همسر بود
 و گرزو نخواهد مگر کلام دل
 بسان کسی کاو بود مفتخوار
 که او افکند خوردنیهای خویش
 ولیکن خرد هر که دارد بسر
 زنانه یگسان و زن بارگان
 که پر خوار را این گمان است چون
 وزین نیز نبود شگفتی فزون
 ندیده دلش مهر را گشت راه
 ندیده بچشم و بدل بیخبر
 وزو نیز کامش نگردد روا
 که خواهد ز خوبان نماند کس
 بیابد یکی را پس از دیگری
 کسی کاو چنین شد هوارا رهی
 کسی کاو بود دستگیر هوس
 بود از جوانی و مستی و نوش
 خرد را دهد باد بر بادای
 چنان دان که کمتر زبانی ازان
 بود بر تر و آنکه را خواست پست
 دل او نبایست خود سر بود
 همانا روانش بود رام دل
 روان را بیر خوارگی کرد خوار
 نهد خورده دیگران را به پیش
 بداند زنانه چون یکدیگر
 فروزند در بد زیر خوارگان
 که گوید بود خوردنی گونه گون
 که باشد کسی را خرد رهنمون
 رخی را که پوشیده پنداشت ماه
 همی خواست کاورا بگیرد بیر
 چنانش بود نفس فرمانروا
 مگر باوی او را بود دسترس
 بهر يك همی آورد تا سری
 بگیتی نباشد چنو گم رهی (۱)
 باندگ زمانی برارد نفس
 خریدار می بنده بفروش
 دل و دین سپارد بهر سادای
 بود آنکه گردد بهارش خزان

بروزی که باید توانش بود	بجان بیکر ناتوانش بود (۱)
مکافات بسیار میخوردنش	بیاید بمی آرزو بردنش
ولیکن نگر زانکه دارد خرد	بجز اندکی دور نبود زبد
که از خویشتن خود نیابد فریب	کند از پرستیدن تن شکیب
نگهدار دل باشد و مردمی	هوس جان او را نسازد غمی
برویش بود شرم از کردگار	دلش از بدبهاست پرهیزگار
که چندان نشد پیرو کام دل	که پنداردش هرکسی کوردل



گفتار

— ۷۴ —

در آنچه بزرگی و فر و جاه آورد

کسی از بلندی بود بهر مند	که در بند نبود به پست و بلند
بگفتار و رفتار و رای و درنگ	اگر شد فروتن ندانست ننگ
که زیب و بلندی و فرهنگ و نام	زمانی کند مرده را شاد کام
که خود را نبیند سزاوار زیب	که تا بر بلندی رسد از نشیب
چو کمتر نشیند فرونش کنند	بهر انجمن رهنمونش کنند
وگر آنکه دانای آموزگار	نیاورد دانائی خود بکار
بجائی که دانش سزاوار است	نه دشمن از و دید دانش نه دوست
وگر آنکسی کاو بدانست کار	نکرد ایچ، روزی که آمد بکار

۱. بجان : ستوه و کنایه از بی ثباتی

نه این کاردان است و نی آن بلند
 که آنرا هنرور بجای آورد
 و گر آنکه روزی بگفتار تیز
 ز تیغ زبانش ییابی شکست
 زبانش بدانگونه نبود کازو
 کازینگونه مهر و بلندی و زیب
من این آزمودم ولیکن چه سود
 کلید زبان چون سپردم بدل
 زبانی چو شد لال نشنود کس
 کسی زان هنرها که بودم ندید
 اگر دید دانا که نادان یتیم
 و گر دید نادان زبانی بکام
 پس از مهر من هر دو دل پاک شد
 کنون من از رنج دل ناتوان
 من از بامدادان که گیتی فروز
 تنم را کند تاب جان ناتوان
 بهر عضوم از تن فروز کشت رنج
 نه آسایش از خواب و نر خورد و نوش
 که دانش زمانی بود ارجند
 بکردار خود رهنمای آورد
 یکی با سخن از تو جوید ستیز
 شود از سخن او بلند و تو پست
 خموشی بود چیره بر گفتگو
 براید و زان رشک و کین و نشیب
که جز آنچه را روز به گفت بود
 نه دانا پسندید نی کور دل
 که جان و تنم را هنرهاست بس
 و گر دید دیده برویم درید
 گمان کرد مرد سخندان یتیم
 شکاری گمان کرد و گستر دام
 هنرهای من پست چون خاک شد
 و زیشان همه بهره من زیان
 بدو زد تن تیره شب را بروز
 سخن تا بدینگونه سازم روان
 و زان رنج نبود امیدم بگنج
 تنم رنج و تیمار را دستخوش

نی آرام ورامش زرنج کران	نه گوشم بر آواز رامشگران (۱)
چو اکنون نه گرم است بازار من	نبینند و جویند آزار من
چو بیننده روزی که باید ندید	چه بینا، چه از دیدگان ناپدید
کنونم من از رنج آزرده روز	ز گنج است بیدادگر دلفروز
بمن بد کند نیکی راه من	نگر بخت را چیست بدخواه من
تو کر بابد و نیک بیگانه	من ای سرا بدانم که فرزانه
کازین مردم کیتی و بخت بد	ز خود نیز بیگانه گردد خرد
وگر آنکه با خلق خواهی بدن	ولیکن چو ایشان نخواهی شدن
ز آسایش و کام دل دور باش	چو من زنده و مرده کور باش
کنون بشنو از روزه پند نو	وزانت بیاست نیوند نو (۲)



گفتار

- ۷۵ -

در بدی ستیز و برای سخن گفتن

زبانرا ز بیکار باید گریز	که دانا گریزان بود از ستیز
زبانی که بیرای و دور از خرد	سخن را همی با ستیز آورد
سخنگو نباشد پراکنده گواست	سخن با دلیل آوردن نکوست
ولیکن چنان دان که هر گفتگوی	زبانرا ندارد به بیرای روی
که بخت و جدالی که بر ژرفی است	نه مانند بیکار و پر حرفی است (۳)

۱ رامش، آسودگی (مخفف آرامش) و - رامشگران: مطربان ۲ نیوند: فهم ۳ - ژرفی: عمق و تعمق

کسی کاو به بیداد راند سخن	چنان دان که خواهد از وانجمن
نیاموزد و خویشان زان همه	بیاموزد از دانش خرد و مه
چو بیداد گورا بخواهی شناخت	که بازور گفتار خود را نشاخصت
بود آنکسی کاو سخن چون بگفت	بگفتار او بود بیکار جفت
نخواهد پذیرفت داد از کسی	هم از رای نبود درایی رسی (۱)
و رای دون بکاهی ز گفتار خویش	که از گفته افزون کنی کار خویش
خردمند داند تو را ارجمند	بیاموزد از کار کرد تو پند
اگر از سخن گشت کردار بیش	فزائی بنوش و بکاهی زینش
و گر گشت گفتار بیش از کنش	بود کار تو در خور سرزنش



گفتار

- ۷۶ -

در اینکه آسایش از فرونی کار زمانی است که

کار را بانجام رسانی

چو بسیار شد کار و کردار تو	بدانسان که گردید دشوار تو
تو ز امروز مفکن بروز دیگر	گر آسودنت نبود این کارگر
که آسایش و رامش و رستنت	همانا بیکار است پیوستنت
زمانی بیاسائی از رنج کار	که آن کار گردد ز تو آشکار
اگر رنج دل را کنی کاسته	بفرجام خواهد شد آراسته

وگر آنکه بیتاب باشد دلت	فزون گردد و غم بود حاصلت
توزان مردکاری بیاموز پند	که او را چو دریش کاری است چند
اگر کار دیگر بران کار خورد	که نتواند آن هردو ازیش بُرد
زند رای با دانش و مغز خویش	گزیند همان کش بود سودیش
زمانی بُرد رنج و کوشش بکار	شود تا بانجام آن رستگار
تو را باید اینگونه آموختن	وزایت نیاست دل سوختن
که آن کار دیگر بماند دیگر	بکوش آنکه روزی بیاید بسر
وز آنکس پرهیز آموختن	که کارش بود کار اندوختن
چو سربار کارش دیگر کار گشت	نه با این توانست و نی‌زان گذشت
نهادش باندیشه و غم شتافت	نه این کار کرد و نه آن کاریافت



گفتار

— ۷۷ —

در اینکه از اندازه نباید بیرون شد

ز اندازه بیرون مگردان خرد	کاز اندازه نیکی بود نیز بُد
اگر بندگی شد ز اندازه بیش	نباری دیگر روز بردن زیش
وز اندازه گردانش آموختی	چنان دان که چیزی، نیندوختی
وگر خواستی کرد خوشنود و شاد	چو ز اندازه گردد بگردد بیاد
بفرجام جز غم نیابی بدهر	بود نوش بیرون ز اندازه زهر
چو داد و دهش مردی است و ردی است	چو بیجاست آن داد و نیکی، بدی است

وگر فاشگوئی و گفتار تیز بود زیب، گاهی بود رنج نیز
 سخنپوری نیز باشد نکوی چو نبود بدرماندگی گفتگوی
 چو زیب تو خودداری و خامشی است چنان دان که گاهی به بیداشی است
 به بیداد نبود چوداد و دهش توزان داددل را فروز کن بهش (۱)
 وگر یاه و هرز نبود سخن تو خود را بیفروز در انجمن
 وگر بر تودانش نگرده و بال بیاموز چندانکه یابی مجال (۲)



گفتار

— ۷۸ —

در فرا گرفتن سخنهای شگفت آور

جوانرا جهانست آموزگاه شگفتی بیاموزدش گاه گاه
 سخنهای پر مایه و دلپسند زمانه بخواند بر او بندبند (۳)
 گر آموزدت گیتی ره بسیار چو پر مایه بندی است بر سر بسیار
 که رای فراگیر و بیدار مغز سیارد بیاد آنچه آموخت مغز
 روان چون کندزان سخنهای شگفت بزودی همی یاد خواهد گرفت
 کند یاد نیز آن سخن را بسی کازان تا شگفت آورد هر کسی
 چنین است این آدمی را سرشت که خواهد شگفتی بود خوب وزشت
 فراموش نیز این شگرفی مکن که چون بنگری تغز باشد سخن (۴)
 به مغز دیگر کس برد نیز تغز که مر دیگری را دیگر هست مغز

۱ بهش: خوبی و نکویی ۲ — وبال: چیزی که موجب زحمت و عاقبت بد شود — و مجال قدرت و امکان ۳ — بند بند: فصل فصل ۴ شگرف: تعجب

چو یگبار گفتی وزان انجمن
بر ایشان مکن یاد بار دیگر
که من دیده ام خود ز بسیار کس
چه گویند زیشان کسی نشنود
ولیکن چنان باز جویند آز
کسی کاو پسندیده دارد خرد
گذارد که تا بگذرد نابکار
که ناچار مر آدمی راست آز
که دل را کند تازه هر تازه تر
و گر یاد کرد آنچه دید و شنید
کند خویش را سست و ز راستی
تو گر میتوانی مگردان کسبل
مکن پیروی زانکه نادان بود
بیا گاهد آنرا که بشنیده است
که از گفته ها آنچه خواهی شنید
دروغ سخنها فروتر بود
در این راه بدنیز آنکس شافت
اگر گفته ها سر بر آرد بهم

ندیدی کسی را شکفت از سخن
که جز ابلهی نیست کار دیگر
شکفت از یکی ناشکفتی است بس
نبارد شکفت و بد و نگرود (۱)
کازان خویشان را ندارند باز
چو از چشم او بگذرد نیک و بد
گیرند همانرا که آید بکار
که آگه کند خویشان را برآز
چه به زانکه باشد پر آوازه تر
بدو نیک را کرد با هم پدید
ندانند او را کم و کاستی
مگر آنسخن را که باشد دلیل
که او را سخن گفتن آسان بود
نداند که کاری نکوهیده است
بود راستیها در او ناپدید
زبانرا بدی رهنمونتر بود
که از رای او بهره کس نیافت
بدانی که تازه است بسیار کم



آفتار

— ۷۹ —

در بخشایش و گذشتن از گناه دوستان و دوری از بیخردان



اگر با کسی رام شد خوی تو	ز پیوند او تازه شد روی تو
چه مهتر چه کهتر چه برنا چه پیر	چنان کن که باشی ازو دسته گیر
اگر خواست پوزش ببخشائیش	بمهر و بزرگی بیارائیش
گناهی کازو باز آری بچنگ	تورا سخت باشد بدو بر درنگ
بباید گذشت از گناهش کنی	جوانمردیت را پناهش کنی
نبایست او را بگاهی بدرد	بدو سر زنش را کنی همبرد
نه کاهیش سزدنی فزایش بدو	نه باکم و بیش آزمایش بدو
که جز آرتوان شمرد این کنش	که دوری بود حاصل سرزنش
اگر با سرشت تو باشد گذشت	نگر کارزوها بکام تو گشت
و کر توسن خشم و کین رام تو است	بود رام تو آنچه آرام تو است (۱)
ولیکن بدان چشم پوشی نگر	کازان تا نبخشی به بیدادگر
که عفو است با مردمی بیش و کم	ستمکار را کرد باید ستم
چو با ابلهی روزگارت فتاد	تو را باید این پند باشد بیاد

که ناچار باشی چو بااو دچار	چو بیدانشی آید از او بکار
روان تورنجیده گردد بدرد	بخواهی همی کرد با او نبرد
چو گردنکشی کرد و بیدانشی	تو با وی کنی نیز گردنکشی
چنان دان کازینگونه کردار و خوی	تو ناچار باشی بکردار او (۱)
کسی کاو باندیشه بگذاشت بی	تو را بنکرد پیرو راه وی
اگر راستی کار او بد بود	مکن بد که آن بدسرامد بود
چو آئله شود آبلهی را رمی	تو را نیز آیسزد ابلیه ؟ (۲)



گفتار

— ۸۰ —

در اینکه نبایست آمیزش مرد با دوست خود جز

بانیکی و مردی باشد

اگر باید آمیزش و پرورش	سزاوار دانا بود این روش
که نبود دلش پیروان هوس	زبانرا ندارد بدو دسترس
بشوخی زبانرا اگر داد مرد	بدلها کند گرمی مهر سرد
روان و خرد چون شود بیوفار	کند مرد را در نظر سُست و خوار
و دیگر چنین خودپرستی مکن	که باید پذیرفته سازی سخن
که گفتار خود را نشانی بگام	براه تو باشند یاران براه
و گر آنکه پیروز شد رای تو	سزاوار باشد مدارای تو

که نادان چو گردید پیروز مند ز بی کردنش دوست گردد نژند (۱)
 همی آن سخن را دهد آب و رنگ نواز دچو طبل نهی کوس جنگ
 که خود را ستودن فرومایگی است سبکفزی از رای و بی پایگی است (۲)



گفتار

— ۸۱ —

در اینکه هرگاه مردم تو را گرای دارند نیایی از

ایشان فریب یابی

کسی را که دانش بود فروزب بگفتار مردم نیابد فریب
 اگر پایه و جاه دارد بلند که در پیش هرکس بود ارجمند
 نایست گم کرد خود را براه که جاوید نبود بجا فرو جاه
 که از بودنها همه جاه و فر بود در خور نیستی بیشتر
 و گر سیم و زر داردش ارجمند وزان گنج نامش بگردد بلند
 گرامیش دارند زان سیم و زر بود سیم و زر نیز اندر گذر
 و گر او گرامی بود از نژاد که باشد گرانمایه و پاکراد
 ز بالیدنش جان بیاید رها که اندر دو گیتی ندارد بها
 سر فخر آنکس بساید بچرخ که او را بگیتی بود زین دو برخ (۳)
 یکی «مردمی» کاندین روزگار کند مرد را در جهان رستگار
 دویم «دین» که او را بدیگر سرای بود جاودان و بدو رهنمای

[۱] بی کردن: عقب کردن و تعقیب مطلبی را نمودن ۲ - بی پایگی: پستی

و نا استواری ۳ - برخ: بهر

گفتار

— ۸۲ —

در بدی ترس و از

اگر مرد را بیم باشد بسر
وگر آز گیرد بجانش شتاب
تو با من نگر سوی آوردگاه
نگر زان سپاهی که تاب آورد
وزان لشکری کاو گریزد جنگ
کدام این دولشکر نهد رو به مرگ
وزین سوی برگردد دل را بکاو
کازان کاز تو خواهش کند بدرنگ
تورا با کدام است روی شتاب
وگر زان کسی کاو بود با تو دوست
مپندار کاورا بود سودمند
کسی کاو بدی سوی نیکان نهاد
چه از دوست گوید چه از کینه جوی
اگر دوست دارد بمهرت یقین
نخواهد که باشی بدو مهربان
وگر کرد باید بدشمن ستیز

کند بیم او مرگ را خیره سر (۱)
بگیتی نخواهد شدن کامیاب
بجنگ دولشکر کمین کن نگاه
به پیکار دشمن شتاب آورد
بگردد ز کین تا بماند به ننگ
که برخاک ریزد چو از باد برگ
خرد را بگو تا شود کنجکاو
وزانکو که آورد جانت به ننگ
که گردد ز بخشیدن کامیاب؟
کسی بد بگوید تو کوئی نکوست
بسا آنکه زینگونه باید گرند
و یا از بدان نیکوئی کرد یاد
چو بیهوده باشد تو کینش مجوی
بداند که اش دوستی روز کین
اگر سود او از تو باشد زبان
ستیز تو باید بدو رستخیز

مزن نیش کو درخور نشتر است اگر مار زخمی شود بدتر است (۱)



گفتار

— ۸۳ —

در نگاهداشتن خویشتن از آنچه خوی نیک آدمی را
زیان رساند

کسی کور وانرا بدارد زخشم	بپوشد خطائی اگر دید چشم
فزاید بعلم و بخواهد چنین	که گویند مردی است باریک بین (۲)
تنش را روان است آرام و تاب	بداد و بدانش بود کامیاب
ولیکن چو گردد طمع خیره دست	بود بیم کاو را شناسند پست (۲)
و دیگر کسی کاو بزرگ است و سنگ	سخن گفتنش را بود آب و رنگ (۳)
بدو آرزو بنماید این راه بد	که گویند مردی توانا بود
که عزاست و شیوا سخنهاى اوى	بدی را بگفتار او نیست روی
ازین آرزو میبایدش بیم و باك	که گفتار او پست گردد چو خاک
زمانی بگوید که شایسته نیست	سخنهای او نفزو پایسته نیست



گفتار

— ۸۴ —

در اینکه کاری را که هوا و هوس گوید باید
وارون آنرا بجا آورد

اگر مرد در پیش دارد دو کار کازانها نداند چه آید بکار (۴)

(۱) نیش: کنایه از بد گفتن یا زیان اندك ۲ خیره دست: سرکش ۳ —
سنگ با وقار ۴ -- آید بکار: یعنی مفید است

سوی کدامین دهد دسترس	سزد تا بداند که او را هوس
خرد را بدیگر کند دوستدار	هوس هر یکی را بود خواستار
یکی بی نیازی و دیگر نیاز	دو چیز است داننده را چاره ساز
فروزد تو را ارزش و جان پاک	چو باین نیازی است دل تابناک
که از مرد گنجور تا رنجبر	وزین نیز دل را بیاید خبر
کسی را که باشد پسندیده خوی	یکی را بدیگر نیاز است و روی
بگیتی کند خویشان را شریک	بخوشروئی و نرمی و خوی نیک



گفتار

— ۸۵ —

در چگونگی نشست و برخاست

ره زندگانی است بی درد سر	خرد چون مددکار جان است و سر
مگر داشت باخوی او دسترس	که دانا نگردید با هیچ کس
بنادان روان تو روی آورد	تو گر زانکه خواهی برای و خرد
به نیوند و دانش بجوئی درنگ (۱)	و یا با کسی کش بود طبع سنگ
سخن آزمایش کنی بازبان (۲)	و یا با کسی کاو بود بیزبان
ستم باخود و بد بمردم کنی	چنان دان که از سر خرد گم کنی
بدانسان که دانا ز نادان بود	که نادان ز دانا بزندان بود
کازان همنشین تو را بهره نیست	بگیتی تو را چون یکی دانشی است

۱ - نیوند : فهم ۲ بیزبان : کسی که نتواند صحبت و نطق کرد

زبان چون بدو کرد زانگونه یاد
 بدان کارگر تیغ نادان شود
 بکوشد که با آن نماند درنگ
 نگر با زنی را که سر گرمی است
 روان را بشادی بیارد براه
 کازان چون نباشد یکی بهر مند
 کسی کاو تورا دوست باشد نکوست
 وزان دوستی پایداری کنی
 وزین نیز پرهیز کن زانکه دوست
 بدو بیندت مهر گردد مزید
 که مهر تورا دوست بیند به دوست
 کسی را که دردی است بر جان پدید
 چو بیند کسی را که همدرد اوست
 و گردید خورسند دیدار کسی
 و گر گفته ناروا گفت دوست
 خرد را میبچان و با او میبچ
 کاز اینگونه رنجیده گردد و گر
 و گر بیم یابد دلت کان سخن
 و زانش زبانی رسد یا بنزه
 نکوهش دهد دانشت را بیاد (۱)
 وزو کین و بیداد خندان شود
 بشوید ز آرایشش آب و رنگ
 بدو طبع جوینده را نرمی است
 کند رنج را گر چه کوه است کاه
 گران اید او را و گردد نژند (۲)
 که داند بدو نیز باشی تو دوست
 بیاران او نیز یاری کنی
 اگر با کسی مغز باشد پیوست
 کازان دوستی کینه آید پدید
 فزون ز آنچه اندر دلت مهر اوست
 بهم دردی خویش دارد امید
 بدل خواهدش داشت ناچار دوست
 بدو کینه ناچار ورزید و بس
 که گفتار او با خرد جنگجو است
 مکن بوج مهر درون را بهیچ
 همانرا که گوید بود از دیگر
 نشیند یکی را بدل ز انجمن
 دل مرد نادان بیابد مزه (۳)

زبانرا نگهبان بود کنجکاو	تودلرا بکاوو مگردان زتاو
بشوید دلی را که آلوده بد (۱)	کازو درنهان میتواند خرد
وزان خواهدت کین بفرجام بود (۲)	کازینگونه آسان توانی زدود
بود نیز با مهر دل ایمنی	چنان دان که بیم است بادشمنی
بگیتی خرد آنچه فرموده کن	تو با خامشی مهر افزوده کن
زبان میدهد رای و دانش بیاد	خوشی بود مایه مهر و داد
مده تا دهد دل بدو انجمن	وگر خواستی داد داد سخن
بکاهد از آن کین که پوشیده چهر	که گفتار نیکو فزاید بهمر
چو یوید کسی مهر با اوست گرم	برفتار آرام و آواز نرم
ز باد بزرگی دهد رامشش (۳)	ولیکن اگر آنکه آرامشش
خرد نیست اندر زمان رام او	نباشد پسندیده آرام او
خرد را همی داد خواهد بیاد	که خود بینی و خود پرستی و باد
خرد را بود بادر زهره خیر (۴)	بدلها شود کین او جایگیر



گفتار

— ۸۶ —

دراینکه کنگاشکر و رایزن پای بست و ناچار بانجام و

فیروزی رای خود نیست

کسی را کازو رای آید بدست مینش بفرجام آن پای بست

۱- آلود : ماضی آلودن : ملوث کردن ۲ زدود - شست و پاک کرد ۳ - رامش وجد و طرب ۴ زهره خیر - گل خیره زهره معروف به خیر زهره و زهر ناک است

چو از پایه کار تورا کرد سست	مپندار کان رای نبود درست
بکاری که دانا شکست آورد	بسا آنکه نادان بدست آورد
چه بسیار شد تا توان بهر مند	بکاری کاژان شد توانا نوند
همانا هنرمند با فر و داد	اگر بیش پای تو راهی نهاد
که فرجام آنرا ندانی که چیست	اگر نیک یابد بدو بسته نیست
اگر بر نیاید ز رایش امید	نمیایدش سرزنش از تو دید
که گوئی بدو کر نگفتی بمن	همانا ندادم بدان کار تن
و گر آنکه رای از تو آموخت کس	وزان یافت بر کار خود دسترس
تورا دل فروزان چو باشد بداد	نخواهی بدو کرد پیوسته یاد
و گر آنکه او را بیاموختی	بسر هوش و رایش بر افروختی
بدان راه کاورا نمودی نرفت	زین زان نرفتن بر او تاخت تفت (۱)
چنان دان کسی کجا بود پر منش	دلش را زرنجانند از سرزنش (۲)



گفتار

— ۸۷ —

در اینکه بایست نخست گوش داد آنگاه پاسخ گفت

اگر نیک باید سخن پرورید	به نیکی سخن نیز باید شنید
کسی را توان گفت نیکو شفت	که خاموش بنشست و گوینده گفت
سپرد آنچه بشنید از او بیاد	بدو داد دیدار و هوش و نهاد

۱ تفت - زود ۲ پرمنش - کریم الطبع

شتاب است کان یاسخت راست ننگ
 بشوید از آن گفته نیز آب و رنگ
 و گر بردستی است خوارش کند
 بهیدانشی دستوارش کند (۱)
 که دانا نخستین سخن را شنید
 پس آنگاه پاسخ بدو آورد



گفتار

--- ۸۸ ---

در اینکه پرهیز کاری در این نیست که گیتی چون پشت
 کند تو نیز از او رویگردان باشی

چو از چاره بیچاره گردد خرد
 بچشم تو ناچار گیتی است بد
 که او با تو در راه کین است و جنگ
 تو را ناگزیر است با او درنگ
 چو پرهیز زینگونه آید بکار
 چنین نیست آئین پرهیزگار (۲)
 که این سستی از نیروی سخت اوست
 تو را بخت تاریک از بخت اوست
 تو میسند زینگونه بر خود فریب
 کازان است تیمار و رنج و نشیب
 کازو چون نباشد تور از رنگ و بوی
 تو ناچار در خشم باشی بدوی
 گر او دور گردید و تو دورتر
 همان رنج و تمار گردد بتر
 پس اینگونه پرهیز را سود نیست
 که آنرا که یزدان بفرمود نیست
 که پرهیزگاری بدان کس رواست
 که مردی توانا و فرمانرواست
 که گیتی نگردید با او درشت
 بدو روی آورد و او کرد پشت



گفتار

— ۸۹ —

در پرهیز از پستی کردن از کسی که نام او را زشتی برند

چه با خوشتن بگری خوی بد	چو پرورده باشد دلت را خرد
نباید بدان بد بجوئی ستیز	اگر آن بدی دیگری راست نیز
یکی را نکوهید و بد کرد یاد	و گر زان بدی کس زبان برگشاد
کازان میکنند پست بر سر خرد (۱)	تو پستی مکن زان کسی کاوست بد
کازیشان بود باتو روی سخن	وزان نیز دل را پریشان مکن
گناه برد باتو کاری ز پیش	چو دل گردد آشفته وجان پریش



گفتار

— ۹۰ —

در پرهیز از بدگوئی و آنچه مردم را رنجیده سازد

کسی را بدشنام غمکین مساز	چو خواهی خرد را کنی سرفراز
تو را سوی نیکی نباشد گرای	اگر این خیرگی باشد تراه و رای
بدانش نباشد تو را دسترس	چو دانسته دشنام دادی بکس
زیانرا بسازد خطا چیره دست	و گر از خطا شد زبانت زدست
که این بد بود یا به از این دیگر	بزشتی همان نیز نامی مبر
سبک مشمر آنرا که آورد کین	کسی را مبادا بداید بدین

که دلها چورنجیده گشت از سخن
 کند آنچه را تیغ دارد دریغ
 دیگر چون یکی خواست زد داستان
 نباید بدو راه گفتار بست
 زبانت گر اینگونه گردد کسیل
 ورایدون سخن را کشتائی چنان
 تو هرگز بگفتا نادان میبچ
 چو شیوا بود شیوه گفتگوی
 و دیگر کسی را که فر است و جاه
 کسی کاو کند کاوش و جستجوی
 بدبهاش هر چند باشد پدید
 تو گر زانکه باشی یکی از مهران
 و دیگر چو پیش از بدی بنگری
 چنان دان که دانای پرهیز کار
 و کر بود کردار پیش از خرد
 که دانا نگرود برودی درون
 دیگر از بدبهاست گر زانکه تنک
 یکی را اگر دید گیتی بکام
 بدو گفت گیتی نباید بکس

تورا بخت بیدار گردد کهن
 ز زخم زبان به بود زخم تیغ
 چه بیگانه باشد چه از راستان
 وزو گشت اندر سخن پیش دست
 تورا مرد دانا بخواند بخیل
 که مر دیگری را نباشد توان
 که سودا کسی را نباشد هیچ (۱)
 سخن را مریزان بخاک آبروی
 و گر آنکه دور است از رای و راه
 همان عیب او را نیارد بروی
 نخواهد کسی زان بدبها شنید
 پرهیز زین کاوش گرهان
 عنان را به رای و خرد بسپری
 بود آن کسی کاو چنین کرد کار
 تورا مرد دانا سبک بشمرد
 مگر زان توانست آید برون
 کسی را بیالاید از چشم تنک
 براه اندرش گسترانید دام
 زمانی ترا بر نیاید نفس

وز اینگونه چندین شمارد بزه
 تو پرهیز کن ز آنکه اندرز و پند
 که پندار جمند است وین گفته خوار
 اگر رشک یابد بجان دسترس
 تو را پس بفرجام اندرز و پند
 کازو نزد من نیست محبوبتر
 بچشم خرد باشد او نامبرد
 هوا بر دلش نیست فرمانروا
 چو چیزی نیابد نخواهد بسیج
 نباشد دیگر خواهشش کالجوی
 نه ایش بود رویگردان ز راست
 زبانش بگفتار بد گوش گشت
 وزان کو بدانست نمود چنك
 خرد بر سرش خصم نادانی است
 بکاری همه عمر تنهاد گام
 زبانش خوش است و مغزش بهوش
 فرونی بچشمش بود خرد و خوار
 نه هر گر به بیهودگی داد تن
 نه باور کند تا نیند گواه

کازان تا روانش بیابد مزه (۱)
 کسی راست کاز او نیاید کردند
 دل پاک بارشك نبود دچار
 سر انجام پنهان نماید بکس
 بیگاهم از دوستی ارجمند
 ز خوبان گیتی بود خوبتر
 که گیتی بچشمش بود خوار و خرد
 بخود تا روا را نیند روا
 وگر یافت او را شمارد بسیج (۲)
 نگردد بدو کام دل خیره روی (۳)
 نه آرام دل در بر خویش خواست
 چو چیزی ندانست خاموش گشت
 کازان تا بجوید بگفتار جنگ
 بمغزش هنر را تن آسانی است
 مگر زان توانست یابید کام
 بدانکس که گوید سخن داد گوش
 چو کوشد چو شیر است اندر شکار
 نه سودا بزد با زیان سخن
 نه بیهوده جوید کسی را گناه

نه هرگز کسی دید بر بد کنش
 نه از درد ناله نه ریزد سرشك
 نه کنگاش خواهد زدن با کسی
 نه او را بد آید نه خشم آورد
 نه از درد نالان و پژمان شود
 نه کین و نه کيفر بخوهدزدوست
 نه خود را بیاران سرآمد کند
 توگر می توانی چنین کن روان
 چو خود را نیابی توانا بدین
 که نیکی بسر اندکی داشتن
 بفرجام نیز این سخن را بدان
 که نبود فروتن بگردنفر از
 ندانسته بوزش کند سر زنش
 مگریش درمان شناسی پزشك (۱)
 مگر زانکه زو پند یابد بسی
 نه بر مال بیگانه چشم آورد
 نه زین کارهرگز پشیمان شود
 نه کس بیخبر دیدش از کینه جوست
 نه کاری که بر کین خرامد کند
 ولیکن بدانم نداری توان
 همانرا کازان میتوانی گزین
 به از آنکه یکسر تهی داشتن
 که باشد بزرگ آن کسی را روان
 فروتن چو بیند نجوید فراز

